1025

John Panton Gubbins.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندر
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود
و بر هر نعمتی شکری واجب فرد از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد ۞ ورنه سزاوار خداوندیش ۞

کس نتواند که بجا آورد ۞ باران رحمت بیحسابش همه را رسیده

وخوان الوان نعمت پیدریغش همه جا کشیده ۞ پرده ناموس

بندگان را بگناه فاحش ندرد ۞ وطیفه روزی جویان بخطائی

منکر نبرد ۞ قطعه ۞ ای کریمی که از خزانه غیب ۞ گبر و ترسا

وظیفه خور داری ۞ دوستان را کجا کنی محروم ۞ تو که

با دشمنان نظر داری ۞ فراش باد صبا را گفته تا فرش

زمردین بگستراند ۞ و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات

را در مهد زمین پرورد ۞ و درختان را بخلعت نوروزی

قبای سبز ورق در بر گرفته ۞ و اطفال شاخ را بقدوم

موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده ۞ و عصاره نخلی بقدرت

او مهدی فلیس شده ۞ و تخم خرما بتربیتش نخلی باسق گشته ۞ قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ❊ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ❊ همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان احمد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شعر شفیع مطاع نبی کریم ❊ قسیم جسیم نسیم وسیم
اخر بلغ العلی بکماله ❊ کشف الدجی بجماله ❊ حسنت جمیع خصاله ❊ صلوا علیه وآله فرد چه غم دیوار امت را
که باشد چو تو پشتیبان ❊ چه باک از موج بحر ار تا که باشد نوح کشتیبان ❊ گه یکی از بندگان کنه کار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر کند بارش

هر گاه

بخواند باز اعراض کند باز ش تضرع و زاری بخواهد
حق تعالی گوید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی و لیس
له غیری دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم فرد
کرم بین و لطف خداوندگار ۞ گنه بنده کرد است و او
شرمسار ۞ عاکفان کعبه جلالش تقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف
او زمن پرسد ۞ بیدل از بی نشان چگوید باز ۞ عاشقان
کشتگان معشوقند ۞ بر نیاید ز کشتگان آواز ۞ یکی از
صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکی

فقد غفرت له ٥

ح

از اصحاب از و پرسید که دریں بوستاں که تو بودی
مارا چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را برم
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از
دست برفت قطعه گشتم که گلی نچینم از باغ ش گل دیدم و
مست گشتم از بوی ش ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ش
کاں سوخته را جان شد و آواز نیامد ش این مدعیان در
درطلبش بیخبرانند ش کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد اخری
برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ش وز هرچه گفته اند
شنیدیم و خوانده ایم ش مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ش
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم درمحامد پادشاه
اسلام ذکر جمیل سعدی در افواه عوام افتاده است

وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میسپرند بر
کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان
شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابی بکر
بن سعد زنکی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده
و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام ازخواص
و عوام بمحبت او گرانیده اند که الناس علی دین ملوکهم قطعه
زانکه که ترا بر من مسکین نظر است ۞ اثارم از آفتاب
مشهورتر است ۞ گر خود همه عیبها برین بنده دراست ۞
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است آخر کلی

خوشبوی در حمام روزی ۞ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ۞ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفا من گلی ناچیز بودم ۞ ولیکن مدتی با گل نشستم
همنشین در من اثر کرد ۞ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمين بطول حياته وضاعف ثواب جميله وحسناته وارفع درجة اوليائه وولاته ودمر على اعدائه ووشاته بما تلي في القرآن آياته اللهم امن بلدة وحفظ ولده شعر لقد سعد الدنيا دام سعده ۞ وايده المولى بالتوفيق والنصر ۞ كذلك ينشأ لينة هو عرقها وحسن نبات الارض من كرم البذر ۞ ايزد تعالى وتقدس خطه پاك شيراز را همچنان حاكمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قيامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

من

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست ❊ تا بر سرش بود
چو تو ئی سایه خدای ❊ امروز کس نشان ندهد در بسیط جا
مانند آستان درت مامن رضا ❊ بر تست پاس خاطر یکان یکان
سکر ❊ بر ما و بر خدای جهان آفرین حزا ❊ یارب زبان
فتنه نکند از خاک پارس ❊ چندانکه خاک را بود و
باد را بقا سبب تالیف کتاب گلستان شبی در ایام
گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف
میخوردم و سنگ سراچه سینه را با الماس آبدیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی مردم
از عمر میرود نفسی ❊ چون نگه میکنم نماند بسی ❊
ای که بیگانه رفت در خوابی ❊ مگر این پنج روز در یابی ❊
چون اجل بانگ بر تو خواهد زد ❊ گوش حلت بود بدو بار بسی ❊

خواب نوشین بامداد رحیل ۞ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ۞ رفت منزل مدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی ۞ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ۞ دوستی را نشاید این اعذار

نیک و بد چون همی بباید مرد ۞ خنک آنکس که کوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ۞ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ۞ اندکی ماند خواجه غره مشوز

ای تهی دست رفته در بازار ۞ ترسمت برنیاورد دستار

هر که مزروع خود خورد بخورد ۞ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو ۞ راه آنست مرد باش و برو

بعد از تامل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشمین عزلت نشینم

و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

برند

پریشان بنشویم و من بعد پریشان نگویم فرد زبان بریده
بگنجی نشسته صم بکم ۞ به از کسی که بناشد زبانش اندر حکم ۞
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود در حجره هم
جلیس بر سبم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد
و بساط مراغبت تکسترد جوابش ندادم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت قطعه کنونت
که امکان گفتار هست ۞ بگوای برادر بلطف و خوشی ۞
که فردا چو پیک اجل در رسد ۞ بحکم ضرورت زبان در کشی ۞
یکی از متعلقان منش بر حسب اتفاق واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش
گیر و طریق مجانبت در پیش گفتا بغرت عظیم و صحبت

قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم مگر انکه سخن کفته شود
بعادت مالوف وطریق معروف که ازردن دل دوستان
جهلست وکفارت همین سهل خلاف رای صوابست و
نقض عهد اولوالالباب ذو لفقار علی درنیام وربان
سعدی بکام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در کنج صاحب هنرست چو در بسته باشد چه دانند
کسی که جوهر فروشیست یا پیله ور اکر چه پیش خردمند
خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن
کوشی دو چیز تیره عقلست دم فرو بستن بوقت
کفتن وکفتن بوقت خاموشی فرد سخن تا نپرسند لب
بسته دار کهر نشکنی تشنه آسته دار فی الجمله زبان
از مکالمه او در کشیدن قوت ندانستم وروی از محاوره

اوبر کشیدن

او بر کشیدن مروت نه انگاشتم که یار موافق بود و
ارادت صادق نمود فرد چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که از وی گزیرت بود ناگریز نحکم ضرورت سخن گفتیم
و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت
برد ارمیده بود و ایام دولت ورد رسیده قطعه
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر
قضبان بر گل سرخ از نم او فتاده لالی همچو عرق
بر عذار شاهد غضبان آخر پیراهن سبز بر درختان
چون جامه عید نیکبختان شب را بوستان با کی ازدوستان
اتفاق جمعیت افتاد در موضعی خوش و خرم و درختان
دلکش و درهم که تو گوئی خرده مینا بر خاکش ریخته
بود و عقد ثریا از تاکش در آویخته قطعه روضه ماو

نهرها سلسال ۞ دوحه سجع و طیرها موزون ۞ آن پر از
لاله‌های رنگارنگ ۞ وین پر از میوه‌های گوناگون ۞ باد در
سایهٔ درختانش ۞ گسترانیده فرش بوقلمون ۞ بامدادان
که خاطر ما بر آمدن برای نشستن غالب آمد دیدش دامنی
پر از گل و ریحان و سنبل و ضمیران فرو اهم آورده بود دور
شهر کرده گفتمش گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد
و عهد گلستان را وفائی و حکما گفته اند که هر چه دیر بیاید
دلپسندی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم از برای
ناظران و فصحت حاضران کتاب گلستان تو انم تصنیف
کرد که باد خزان بر اوراق او دست تطاول نماشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

نظم

چکار آیدت ز گل طبقی ۞ از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد ۞ وین گلستان همیشه خوش
باشد ۞ حالی که این سخن گفتم دامن گل بر بخت و دست
در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فضلی در همان
روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و متسرسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله منوز از گل بوستان بقیتی موجود بود
که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگاه شود که بحقیقت
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار مفخر الزمان و کهف الانام المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله القاهره غیاث
الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب

والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین
ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وجعل بکل خیر مآلهما
وبکر شمهٔ لطف خداوندی مطالع فرمایند قطعه گر التفات
خداوندیش بیاراید ☆ نگارخانهٔ چینی ونقش ارژنگیست ☆
امید هست که روی ملال درنکشد ☆ ازین سبب که گلستان
نه جای دلتنگیست ☆ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ☆
بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست ☆ دبکر عروس فکر من
از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ پاس از زشت پای
خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر
انگه متجلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر
منصور ظفیر سریر سلطنت ومشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلای محب الاتقیا افتخار الفارس

یمین الملک فخر الدولت والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابوبکر
بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع
مکارم اخلاق فرد هر که در سایهٔ عنایت اوست
کنهش طاعتست و دشمن دوست ☆ ز هر یکی از بندگان
و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای
آن رخی تغافل و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب مکرر بر این طایفه دروشیان که شکر نعمت
بزرگان ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و
ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور
اگرچه آن متصنع نزدیکتر است واین از تکلف دور
قطعه پشت دو تای فلک راست شد از خرمی ☆ تا چو تو

فرزند زاد مادر ایام را ۞ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را ۞ دولت جاوید یافت هر که
نکو نام زیست ۞ گر عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ۞ وصف
ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ۞ حاجت مشاطه نیست روی
دلارام را ۞ عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت
و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود دیباچه
آنست که طایفه حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند باخر
این علیش بنا فهمید که در سخن گفتن تعجیل است یعنی در هنگام
میگذرد و مستمعان را بسی منتظر نمیدارد تا تقریر سخن کند
بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از
پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخن دان پرورده
پیر کهن ۞ بیندیشد انگه بگوید سخن ۞ مزن بی تامل یکی تا دوم

نکو گوی گر دیر گوئی چه غم ❊ پسندش و انگه بر او رنج هم ❊
وزان پیش پس کن که گویند بس ❊ نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب ❊ فکیف در نظر اعیان
خداوندی عز نصره و مد عصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجات بحضرت رفیع الدرجات آورده
شبه در پیش جوهریان جوی نیرزد و چراغ نزد آفتاب
پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید
نظم هر که گردن دعوی افراز ❊ خویشتن را نگردن
اندازد ❊ سعدی افتاده است آزاده ❊ کس نیاید بخنک
افتاده ❊ اول اندیشه و انگهی گفتار ❊ پای بست آمدست
پس دیوار ❊ نخلبندم ولی نه در بستان ❊ شاهدم من ولی

نه در کنعان ٭ لقمان را پرسیدند که حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج
قبل الالوج مصراع مردیت بباید زمانی و انگه زنی کس نظم
گرچه شاطر بود خروس بجنگ ٭ چه زند پیش باز رومی
چنگ ٭ گربه شیر است در گرفتن موش ٭ لیک موش است
در مصاف پلنگ ٭ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان
که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند ٭ کلمه چند بطریق اختصار از
نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود اگر
ولی التوفیق نظم بماند سالها این نظم ترتیب ٭ زما

مر ذرّه خاک افتد بجایی ∴ غرض نقشیست کز ما باز ماند ∴

که هستی را نمی بینم بقائی ∴ مگر صاحبدلی روزی برحمت ∴

کند در کار درویشان دعائی ∴ دران مدّت که ما را وقت

خوش بود ∴ ز هجرت شصت و پنجاه و شش بود ∴ مرا د

ما نصیحت بود و گفتیم ∴ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

و این کتاب چون بهشت برهشت باب ترتیب یافت

باب اول در سیرت پادشاهان ∴ باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیم در فضیلت قناعت ∴ باب چهارم در فوائد خاموشی

در عشق جوانی ∴ باب ششم در ضعف پیری ∴ باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت ∴ باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی پسر را گفت هیچ ای اشارت کرد بچاره در حالت

تو میدیز بانی که داشت ملک را دشمنان داد و سقط گفتن

گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید شعر اذا یئس الانسان طال لسانه ❊ کسنور مغلوب
یصول علی الکلب فرد وقت ضرورت چو نماند گریز ❊
دست بگیرد شمشیر تیز ❊ ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که و
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین ملک را بر و رحم آمد از سر خون او در گذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این مرد ملک
را دشنام داد و ما ترا گفت ملک ازین سخن روی
درهم کشید و گفت مرا این دروغ وی پسندیده تر آمد
ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و

شیب تیمور شاه

بنا بر خبث و خردمندان گفته اند در وغ مصلحت آمیز
به از راستی فتنه انگیز **نظم** هر که شاه آن کند که او گوید: حیف
باشد که جز نکو گوید: این لطیفه بر طاق ایوان فرشته بود
بدون نوشته **نظم** جهان ای برادر نماند بکس: دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت: که او چو تو بسیار پرورد و کشت
چو آمنگ رفتن کند جان پاک: چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمان او که در چشمخانه نمیکردیدند و نظر میکردند
سایر حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط حدمت
بجا آورد و گفت منور چشمش نگرانست که ملکش یاد کرانست **قطعه**
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند: کز هستیش بروی زمین

بر نشان نماند ۞ وان سر لاشه را که سپردند زیر خاک ۞ خاکش
چنان بخورد کز و استخوان نماند ۞ زنده است نام فرخ نوشیروان
بعدل ۞ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ۞ از مرگ و
از قیامت واز گور یاد کن ۞ روزی که بشنوی که فلان
در جهان نماند ۞ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ۞ زان
پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملک زاده را شنیدم
که گوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار
دریافت گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه
هرچه بقامت بهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة
شعر اقل حیوان الارض طورا و انه لاعظم عند الله قدرا
و منزلا قطعه آن شنیدی که لاغر دانا ۞ گفت روزی بلهی فربه

شبیه بابر شاه

اسپ تازی اگر ضعیف بود ؛ همچنان از طویله خر به ؛ به
نجنبد بوارگان دولت به ؛ نپسندند بوزرادرانش نخرند

نظم تا مرد سخن نخفته باشد ؛ عیب و هنرش نهفته باشد ؛ در
پیشه گمان مبر که خالیست ؛ باشد که پلنگ خفته باشد ؛

شنیدم که ملک را در ان مدت دشمنی صعب روی نمود چون دو
لشکر روبرو شدند اول کسی که اسپ در میدان باخت ان پسر بود قطعه

ان نه من باشم که روز رزمگه پشت من ؛ وان منم کاندر میان
خاک و خون بینی سری ؛ که نگردد آشنا بخون خویش تازی میکند

روز هیجا و انگه بگریزد بخون لشکری ؛ این بخفت و بر سیاه
دشمن زد و تنها چند از مردان کاری بپرداخت چون پیش پدر باز

آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت
حقیر نمود ؛ تا درستی هنر نپنداری ؛ اسپ لاغر میان بکار آید

روز میخانه کاو بر پوار ی ۞ آورده اند که سپاه دشمن تقبایل
بود و آنیان اندک جماعتی آهنگ کرز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سوار از نکفتن او
تهوّر زیادت گشت جملگی حمله کردند و همدران فر بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنارش گرفت
و هر زور نظرش میش کرد تا ولی عهد خویش گردانید بر آدران
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید
دریچه بر هم زد پسر نفهمید دریافت دست از طعام بازکشید
و گفت محال عقلست که خردمندان بمیرند و بیخردان جانی
ایشان بگیرند فرد کس نیاید بر ریاسه بوم ۞ و رهمای از جهان
شود معدوم ۞ پدر را ازین حال آگهی دادند برادرش را
بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد

حصه معین کرد تا فتنه ننشست و نزاع برخاست که کهتر اند

قطعه

ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای ☆ بذل درویشان کند نیمی دگر

اقلیمی بگیرد پادشاه ☆ همچنان در بند اقلیم دگر

حکایت

طایفه از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مهروب و لشکر سلطان

مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده

بودند و ملجأ و ماوای خود ساخته و مدبران ممالک اطراف

در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند و گفتند که اگر

این طایفه همبرین نسق روزگاری امت نمایند مقاومت

با ایشان ممتنع گردد ☆ مثنوی ☆ درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی مردی برآید ز جای ☆ و گر همچنان روزگاری

بصد حیلت از پیچ برنگسلی ۞ سر چشمه شاید گرفتن بیل ۞ چو بر شد
نشاید گذشتن بپیل ۞ سخن بر بن مقرر شد که جمعی را تجسس السنان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده نه چند از مردان
کار دیده و واقعه آزموده را فرستادند تا در شب
جبل پنهان شدند شبانگاه که باز آمدند سفر کرده و
غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از
شب بگذشت **فرد** قرص خورشید در سیاهی رفت ۞
یونس اندر دهان ماهی رفت ۞ مردان دلاور از کمین بدر
جستند و دست بکار بکار بر کتف بستند بامداد آن بدرگاه
ملک حاضر آوردند همگنان انگشت اشارت فرمود در ان

همه را ۴
اتفاقا ۴

میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و
سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این
پسر پسنور از باغ زندگانی برخورده است و از ریحان
جوانی تمتع نیافته امید از کرم اخلاق خداوندی است
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن
روی در هم کشید و موافق رای ندید و گفت فرد پرتو
نیکان نکند هر که بنیادش بد است ۞ تربیت نااهل را
چون گردکان بر گنبد است ۞ نسل فساد ایشان منقطع
کردن اولیتر و تخم بتار ایشان بر آوردن بهتر که ایشان
نشاندن و آخر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار
خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد ۞ هرگز

از شاخ بید بر نخوری ۞ با فر و ما بدروزگار مبر گرنی
بوریا سکر نخوری ۞ وزیر چون نشنید طوعاً و کرهاً بپسندید
و بر حسن رای پادشاه آفرین کرد و گفت انچه خداوند فرمود
عین صواب است ولیکن اگر در سلک صحبت انشان ثابت
یافتی یکی از انشان شدی اما بنده امیدوار است که اگر در صحبت
صالحان تربیت یابد جوی انشان و طریق خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت تبعی و عناد ان کروه در بها
او ممکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة
الا ان ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه پسر نوح
با بدان ننشست ۞ خاندان نبوتش گم شد ۞ سگ اصحاب
کهف روزی چند ۞ پی نیکان گرفت و مردم شد ۞ بگفت
و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند ملک از

الاذقد

همایون شاه

سر خوں او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

نظم دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۞ دشمن بهوان حقیر و
بیچاره مشمرد ۞ دیدم که نبی آب ز سر چشمه خورد ۞ چون مشیر آمد
شتر و بار ببرد ۞ فی الجمله پسر را بناز و نعمت پرورد ند و
استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و سایر آداب ملوکش در آموختند و در نظر همگنان
پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک سمتی
میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل
قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی خردمندان گرفته ملک
ازین سخن تبسم کرد و گفت فرد عاقبت گرگ زاده گرگ
شود ۞ گرچه با آدمی بزرگ شود ۞ سالی دو برین برآمد طایفه
او باش محلت با او پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت

فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و در مغاره
در دالان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر
بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک از آهن
بدچون کند کسی ٭ ناکس تربیت نشود ای حکیم کس ٭ مار آن به
در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله رُوید و در شوره
خار و خس آخر زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ در و تخم اهل صنایع
مگردان ٭ نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیکمردان

عمل

حکایت سر هنگ زاده را دیدم بر در سرای آنمش که
عقل و کیاستی و فهم و فراستی تمام داشت هم از
عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود فرد بالای
سرش ز هوشمندی ٭ میتافت ستاره بلندی و از جمله
مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت

وخردمندان گفته اند تو انگری بهتر است نه بمال و نزدیکی
بعقلست نه بسال آنبای جنس بر منصب او حسد برند و بخیانتی
متهمش کردند و در کشتن او سعی بفایده نمودند مصراع دشمن
چکند چو مهربان باشد دوست ٭ ملک پرسید که موجب
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت همکنان راضی کردم
مگر دشمن که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی
قطعه توانم انکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم کوز
خود برنج درست ٭ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ٭
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست آخر شور بختان
بار زور خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و جاه ٭ گر نه بیند
بروز شپره بور ٭ چشمه آفتاب را چه گناه ٭ راست خواهی
نه از چشم خفاش ٭ گور بهتر نه آفتاب سیاه حکایت یکی از

ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول عمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق از
مکاید ظلمش بجان آمدند و از کربت جورش راه غربت گرفتند
چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان گرفت و خزینه
تهی ماند دشمن از هر طرف زور آورد

قطعه

هر که فریاد در سی
روز مصیبت خواهد کو در ایام سلامت بجوانمردی کوشد
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی رود لطف کن لطف که
بیگانه نشود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسیدند
ملک وزیر را پرسید که فریدون کنج و حشم نداشت بملک
بر و چگونه مقرر شد گفت چنانکه دانی که خلقی بر وی تعصب کرد
آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک

چون کرد آمدن مردم موجب پادشاهیست تو مر خلق را رای
چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری فرد همان به که لشکر
بجان پروری نه که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت
موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را
عدل و کرم باید تا مردم بر و گرد آیند و در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی بلند جوزجه سلطانی
که نیاید ز کرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند بیخ
دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح مشفق
طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و ترنجید انش
فرستاد دیری برنیامد که لشکر ان عم سلطان بمبارزت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از دست
تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده براتشان کرد

آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بدست
دشمن افتاد **نظم** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست ❊ با رعیت
صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ❊ زانکه شاه منشاه عادل را
رعیت لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلام عجمی در کشتی
بود غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چند
ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش از و منغص شد
و چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر
فرمان دهی من او را خاموش کردانم گفت غایت لطف
باشد بفرمود تا غلام را بدریا اندا ختند باری چند غوطه
خورد موی بگرفتند و بکشتی در آوردند بگوشه بنشست

وقرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت
بود گفت از اول محنت غرق شدن ما زموده بود قدر
سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند
که مصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش
نماید ۵ معشوق منست انکه نبرد یک تو زشتست ۵ حوران
بهشتی را دوزخ بود اعراف ۵ از دوزخیان پرس که
اعراف بهشت چست فرد فرقست میان انکه یارش در بر
با انکه دو چشم انتظارش بر در حکایت مرمز را گفتند که
از وزیران پدرچه خطا دیدی که بند فرمودی گفت
خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان پیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از پیم گزند خویش اهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را

کار بستم که کشته اند قطعه ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وکر با چو او صد برائی بجنگ ۞ نه بینی که چون کربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ ۞ ازان ماربر پای راعی زند که
ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود
درحالت پیری امید از زندکانی منقطع کرده که ناکاه سواری
از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند
فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت اطراف
بجملکی مطیع فرمان کشتند ملک نفسی سرد برآورد و کفت
این مژده مرا نیست دشمنم راست یعنی وارثان مملکت را
قطعه دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز ۞ که آنچه در دلم
از درم فراز آید ۞ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر کذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکو

دست اجل ۞ ای دو چشم و داع سر بکنید ۞ ای کف دست و
ساعد و بازو ۞ همه تو دیع یکدگر بکنید ۞ بر من مستمند
دشمن کام ۞ آخر ای دوستان گذر بکنید ۞ روزگارم بشد
بنا دانی ۞ من بگردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت
یحیی پیغامبر صلوات الله علیه معتکف بودم در جامع دمشق
یکی از ملوک عرب به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد
و نماز گذارد و حاجت خواست فرد درویش و غنی
بنده این خاک درند ۞ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ۞ روی
بس کردو گفت از اینجا که همت درویشانست و صدق
نفس ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت
نظم ببازوانِ تو انا و قوتِ سرِ دست ۞ خطاست پنجه مسکین

ناتوان بشکست ۞ بترسد آنکه بر افتادگان بخشاید ۞ که گر روزی
در آید دستش بگیرد دست ۞ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم
نیکی داشت ۞ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ۞ ز
گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ۞ وگر تو می ندهی داد روزدادی
هست **قطعه** بنی آدم اعضای یکدیگرند ۞ که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ۞ دگر عضوها را نماند قرار ۞
تو کز محنت دیگران بی غمی ۞ نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت**
درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن
یوسف را خبر کردند مرا و را بخواند و گفت ای درویش
مرا دعای خیر کن گفت خدایا چنانش بستان گفت آنچه
دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را
نظم ای بر دست زیردست آزار ۞ کرم تا کی بماند این بازار

بکار آیدت جهانداری ۞ مردنت به که مردم آزاری ۞

یکی از ملوک به بی انصافی معروف بود پارسائی را گفت

که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت تر اخواب نیمروز

تا دران نفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی آخفته دیدم

نیم روز ۞ گفتم این فتنه است خوابش برده به ۞ وانکه خوانیش

بهتر از بیداریست ۞ آنچنان بد زندگانی مرده به **حکایت**

یکی از ملوک خراسان شنیدم که شبی در عشرت روز کرده

بود و در پای مستی میگفت **فرد** ما را بجهان خوشتر ازین

یکدم نیست ۞ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ۞ درویشی

برهنه بر سر راهی خفته بود بشنید و گفت **فرد** ای انکه مادیل

تو در عالم نیست ۞ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ۞ ملک را

بر حال ضعیف او رحم آمد صرهٔ هزار دینار از روزن

پرون داشت و گفت که دامن بر درویش گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحم زیادت شد خلعتی
بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش انچه را باندک روزگار
بخورد و پریشان کرد و باز آمد فرد قرار در کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ٭ در حالتی
که ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک بخشم برآمد و روی
ازو بگردانید و از پیش گفته اند اصحاب خرد و فطنت
از خدمت پادشاهان کمتر باید بود که غالب اوقات همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام
نکنند مثنوی حریمش بود بارگاه پادشاه ٭ که هنگام فرصت
ندارد نگاه ٭ مجال سخن تا نه بینی ز پیش ٭ نه بیهوده گفتن
بهر قدر خویش ٭ گفت این گدای شوخ چشم که چندان

نعمت بچندین مدت برانداخت برانیدش که خزانهٔ ملک المال
لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین فرد الهی کو روز
روشن شمع کافوری نهد ۞ زود باشد کش بشب روغن نماند
در چراغ ۞ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن
می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف معین دارند تا بفاقه رنج
نبرند و اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسبت
ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار کردن و
باز نومیدی خسته کردانیدن لایق اهل مروت نباشد فرد
بروی خود در طماع باز نتوان کرد ۞ چو باز شد بدرشتی فراز
نتوان کرد نظم کس نه بیند که تشنگان حجاز ۞ بلب آب شور کرد
آیند ۞ هر کجا چشمهٔ نوبد شیرین ۞ مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

ولشکر را سخنی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت
بدادند فرد چو دارند کج از سپاهی دریغ ☆ دریغ آیدش
دست بردن بتیغ ☆ یکی از انا که عذر کردند با من دستی
داشت ملامتش کردم و گفتم دوستت و ناسپاس و سفله
و حق ناشناس که با ندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد
و حق نعمت سالها در نوردد گفت بکرم معذور دارکه اسم
بی جو بود و منذر زین بکرو و سلطان که ز بخیلی کند با او سخا
جوانمردی نتواند کرد فرد زبده مرد سپاهی را تا سر بدهد
و کرش زندهی سر نهند در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول
بطشا ☆ و خاوی البطن یطش بالفرا حکایت یکی از وزرا
معزول شده بود بجزیره درویشان و بجلقه ایشان درآمد
برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطر بدست

داد ملک بار دیگر خاطر با وی خوش کرد و عمل فرمود قبول
نکرد و گفت معزولی به که مشغولی **قطعه** انا نکه بکنج عافیت
بنشستند ٭ دندان سگ و دهان مردم بستند ٭ کاغذ بدریدند
قلم بشکستند ٭ وز دست و زبان حرف گیران رستند ٭ ملک
گفت مرا نیه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها
تن در ندهد **فرد** همای بر سر مرغان ازان شرف دارد ٭ که
استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه گوش را
که ترا صحبت شیر چه وجه اتفاق افتاد گفت فضله صیدش
میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش آمین تا بسم
اکنون که بطفل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی
چرا نزدیکتر نروی تا بجلقه خاصانت درآرد و از بندگان

مخلص خود شمارد گفت از بطش وی ایمن نیستم فرد اگر صد سال
گبر آتش فروزد ۞ اگر یکدم در و افتد بسوزد ۞ گاه باشد که
ندیم حضرت سلطان را زر بدست آید و گاه باشد که سر بر دو
حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که
وقتی سلامی برخندد و گاهی بدشنامی خلعت دهند
و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان فرد
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ۞ بازی ظرافت بدیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد
من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار طاقت
بار فاقه ندارم بارها در دلم می اید که با قلیم دیگر نقل کنم
تا بهر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباشد فرد بس کز سنه خفت و کس ندانست که کیست بس

جان بلب آمد که بر و کس نگریست ؛ باز ار نشماتت اعدا اندیشه
میکنم که بطعنه در قفای من نخندند و سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه پیش آن بی حمیت
را که هرگز ؛ نخواهد دید روی نیکبختی ؛ تن آسانی گزیدن خوی
را ؛ زن و فرزند بگذارد بدبختی ؛ و در علم محاسبه چنانکه
معلومست خیری دانم اگر بجائی منصبی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون آید
نتوانم گشتم ای را در عمل پادشاهان دوطرف دارد امیدان
و بیم جان و خلاف رای خردمند انست با امیدان در بیم جان
افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش ؛ که خراج زمین و
باغ بدهد ؛ یا بتشویش و غصه راضی شود ؛ یا بجگر بند پیش زاغ
بنهد ؛ گفت این موافق حال من نخفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

فرد راستی موجب رضای خدا است ۞ کس ندیدم که کم شد از ره راست ۞ وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس

برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز

و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه

باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ۞ که وقت

رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ۞ تو پاک باش برادر مدار

از کس باک ۞ زنند جامه ناپاک کازران بر سنگ ۞ گفتم

حکایت آن رو باه مناسب حال تست که دیدندش گریزان

واقشان و خیزان کسی گفتش چه افتست ۞ که موجب چندین

مخافتست گفت شتر از البخره میگیرند گفت ترا با شتر

چه مناسبت است و آورا با تو چه مشابهت گفت خاموش

که اگر حاسدان بغرض گویند که شتر است گرفتار ایم
گر اغم تخلیص من باشد و گه تفتیش حال من کنند و تا تریاق از
عراق ارند مار گزیده مرده باشد تر انجمن فضلیت و دیانت
و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین
آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند گر امجال
مقالت نبود پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند
فرد بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت
بر کنار است ٭ چون رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی
در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که آنچه
عقلست و کیاست و فهم و درایت و قول حکما معتبر که
گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره شما

دوست نماید قطعه دوست شمار انکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی ‌ دوست آن دانم که گیرد
دست دوست ‌ در پریشان حالی و درماندگی ‌ دیدم
که متغیر میشود و ضجیعت من بغرض می شنود بر دیگ
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما
بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان
کردم تا بکاری مختصر نصب کردند چندروزی
برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن سیرتش
بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه والاتر
ازان منتقل شد همچنان کارش در ترقی بود تا ما و
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد و مسار الیه
و معتمد علیه گشت پس بر سلامتی حالش شادمانی

کردم وهشتم فرد زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر الالاحة
اح البلیة فللرحمن الطاف خفیة فرد منشین ترش از
گردش ایام که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد
درانمدت با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از
زیارت مکه باز آمدم بکید و منزلم استقبال کرد طاهر جان
دیدم پریشان و بصورت درویشان گفتم حال چیست گفت
انچنانکه تو گفته بودی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
گردند و ملک در کشف حالم و حقیقت آن استفسار نفرمود
و یاران قدیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت
دیرینه فراموش کردند قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر سر نهند و گر روزگارش درآرد

زپای همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله با نواع
عقوبت مبتلا بودم تا درین روزها که مژده سلامتی
حاج در رسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم
مواعظ و نصایح من قبول نکردی که عمل
پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلاطم امواج بمیری فرد
یا در بحر دود دست کند خواجه در کنار یا موج روزی
افکندش مرده بر کنار از پیش پیش درویش مناجن ملامت
خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن مصلحت ندیدم
و بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه ندانستی که مینی نشند
بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگره گیرد ز دانی
طاقت نیش مگن انگشت در سوراخ کردم حکایت

در صحبت من بود ند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
ویکی از بزرگان که در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت
او اری معین کرده بود تا یکی از ینان حرکتی کرد که مناسب
حال درویشان نبود ظن انتشخص فاسد و بازار ایشان
کاسد گشت خواستم تا بطریقی کحاف یاران مستخلص
سازم امینک خدمتش کردم در بانم رها نکرد جهالت
معذورش داشتم که گفته اند قطعه درمیر و وزیر و سلطانرا
بیوسیلت مگرد پیرامن ۞ سگ و دربان چو یافت عزت
این گریبان بگیرد آن دامن ۞ چندانکه مقربان انحضرت
خبر یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم قطعه بگذار که بندهٔ
کمینم ۞ تا در صف بندگان نشینم ۞ گفت الله

چه جای این سخن است ٭ گر بر سر چشم من نشینی ٭ نازت
بکشم که نازنینی ٭ فی الجمله بنشستیم و از هر دری سخن پیوستیم
تا حدیث مذلت یاران در میان آمد خشم گرفت قطعه چه جرم دیدند
خداوند سابق الانعام ٭ که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایرا است مسلم بزرگواری و حلم ٭ که جرم بیند و نان
برقرار میدارد ٭ حاکم را این سخن پسندیده آمد
فرمود اسباب معیشت یاران از برقاعدهٔ ماضی مهیا دارند
و مونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکشم و زمین
خدمت ببوسیدم و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت
شد از دیار بعید ٭ روند خلق بدیدارش از نسی و فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ٭ که هیچکس نزند بر درخت بی
سنگ حکایت ملک زادهٔ را گنج فراوان از میراث

پدر رسید دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و
نعمت بقیاس بر سپاه و رعیت بر بخت **قطعه**
بنا ساید مشام ار طبلهٔ عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر بود
بزرگی باید تا بخشندگی کس ٭ که تا دانه نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیش
مرایین نعمت را بسی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است
و دشمنان ازین شاید که بوقت فرومانی **قطعه** اگر گنجی
کنی بر عامیان بخش ٭ رسد مر هر گدایی را بر گنجی ٭ چرا
نستانی از هر یک جوی سیم ٭ که گردد آید ترا هر روز گنجی ٭
ملک زاده ازین سخن روی درهم کشید موافق طبعش
نیامد مر او را زجر فرمود گفت حق تعالی مرا مالک

این مملکت گرد اینده تا بخورم و بخیشم نه پاسبانم که بهدارم

قطعه قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ∴ نوشیروان نماند که نام نکو گذاشت ∴ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ∴ گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند حکایت

نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک حاضر نبود غلامی را بده فرستادند تا نمک آورد گفت نمک بقیمت بستان تا بدرسمی نشود دیه خراب کرد و گفتند بدینقدر چه نقصان آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان کمتر بود هر که آمد بدان مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی ∴ برآورند غلامان او درخت از بیخ ∴ بپنج بیضه جو سلطان ستم روا دارد ∴ زنند لشکریانش

هزار مزرع بسیخ **حکایت** ظالمی را شنیدم که خانه رعیت
خراب میکرد تا خزینهٔ سلطان آباد ان کند پیغمبر از قول
حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوقی بدست
آرد حق تعالی همان مخلوق را بر وی کمار کند تا دمار از روزگار
برآرد **بیت** آتش سوزان کند با سپند ∴ آنچه کند
دود دل دردمند ∴ نیمشبی آه کند پیرزال ∴
دولت صد ساله کند پایمال ∴ گویند سر حملهٔ حیوانات
شیر است و کمتر این جانوران خربا تفاق خردمندان
خربار ببر به که شیر مردم در **قطعه** بیچاره خر ار چه بی
تمیز است ∴ چون بار همی برد عزیز است ∴ کاوان و
خران بار بردار ∴ به از ادمیان مردم آزار ∴ وزیر
عاقل را گویند که ملک شما از ذمایم اخلاق معلوم کرد

و در شکنجه اش کشید و با نواع عقوبتش بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان ∴ تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو نبخشد ∴ بر خلق خدای کس نکوئی

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که ستمگاره بر سر صالحی بد درویش را مجال انتقام نبود سنگ باخود نگاه داشت تا وقتی که ملک بر ان لشکری خشم آورد و در چاهی حبس فرمود درویش بیامد و همان سنگ

بر سرش کوفت گفت تو کیستی و سنگ چرا بر من زدی
گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که فلان
تاریخ بر سر من زده بودی گفت چندین مدت
کجا بودی گفت که از جامت اندیشه میکردم اکنون
که در جامت دیدم فرصت غنیمت شمردم قطعه
ناسزائی را که پیش بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار ٭
چون نداری ناخن درمنده تیز ٭ بابدان آن به که کم گیری ستیز ٭
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ٭
باش تا دستش ببندد روزگار ٭
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از
ملوک را حکایت کنند که مرضی هایل شده بود که ذکر
اعادت آن ناکردن اولیتر است طایفه حکمای یونان

متفق شدند که مرا این درد را دوائی نیست مگر زهره
آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب
کردند همچان بچه یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند
قاضی بکشتن او فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن
کرد پسر روی سوی آسمان کرد و تبسم نمود ملک فرمود
درین حالت چه جای خندیدن است پسر گفت ناز فرزند
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا
مرا بخون سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
مصلحت خویش در هلاک من می بیند اکنون بجز از خدای تعالی

اکبر شاه

پناهی نمی بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ** ملک ازین
سخن آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است
که خون جنس طفل بیگناه ریختن ملک سر و چشمش را ببوسید
و بنعمت بیکران خشنود گردانید و آزادش کرد و گویند
همدران روز ملک را شفا یافت **قطعه** همچنان در
فکر این یتیم که گفت * پیلبانی بر لب دریای نیل *
زیر پایت گر بدانی حال مور * هیچ حال نشت زیر
پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمر ولیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و زیر پای وی
غرضی داشت اشاره بکشتن او کرد تا بندگان دیگر
چنین حرکت نکنند بنده پیش عمر ولیث سر بر زمین نهاد

وگفت بیت هرچه رود بر سرم چو نتویسندی روا
بنده چه دعوی کند حکم خداوندرا است ۞ اما موجب آنکه
پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آئی اجازت ده تا من و وزیر را بکشم آنکه بقصاص
او مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را
گفت دریں چه مصلحت بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
این شوخ دیده را بصدقه کور پدرت آزاد کن تا مرا هم
در بلا نیفکند که گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته اند
قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ۞ سر خود را بنادانی
شکستی ۞ چو تیر انداختی بر روی دشمن ۞ حذر کن کاندرا ماند
نشستی حکایت ملک زوزن را حکایت کنند خواجه
کریم النفس نیک محضر داشت همگنان را در مواجه حرمت

داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وحرکتی صادر شد
که در نظر سلطان ناپسندیده آمد اورا مصادره و عقوبت
فرمود هنرمندان پادشاه بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشفاعت آن مرتهن در مدت توکید او رفق و مدارا
کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن خود کن اگرت روزی او ∴ در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن ∴ سخن آخر زدمن میکند زدموزی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ∴ آنچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بقیه در زندان بماند آورده اند
که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک
آن طرف قدر جان بزرگی ندانستند و بیخردی کردند اگر
رای فلان اینست خلاصه جانب التفاتی کند در

رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی باشد کرده شود و اعیان
حضرت بدیدار شما مفتخر شده و بجواب انجروف منتظر خواهد
دریں وقوف یافت جوابی مختصر در قفای ورق نوشت و روان
کرد یکی از متعلقان که بریں وقوف یافت ملک را اعلام کرد
که فلانکس را که در حبس کرده با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف آن فرمود قاصد را گرفتند
و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
در حق من پیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم انکه پرورده نعمت
این خاندانم باندک تغیر حال با ولی نعمت بیوفائی نتوانم کرد
بیت آنرا که بجای تست مردم گرمی ۞ بارش بکش
ار کند بعمری ستمی ۞ ملک را سیرت حق شناسی او

پسندیده آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم ترا بی جرم بیازردم گفت بنده در بیخالت مر
خداوندرا خطایی نمی بینم بتقدیر خدای عزوجل این
بود که مرا این بنده را بکروهی رسد پس مدبت تو او بتیر
که سابقه نعمت بر بنده داری و ایادی منت که شفقه
نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج ∴ که نه راحت رسد
ز خلق نه رنج ∴ از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست ∴ گرچه تیر از کمان همی
گذرد ∴ از کماندار بیند اهل خرد حکایت ظالمی را
حکایت کنند که بیزم درویشان را گرفتی بزخر و تو نگران را
دادی بطرح صاحبدلی بشنید و گفت نظم ماری
تو که هر گرا به بینی بزنی ∴ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورمندی مکن بر اهل زمین ∴ تا دعائی برآسمان نرود
زورت ار پیش میرود با ما ∴ با خداوند غیب دان نرود
ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و
بدو التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر املاکش بسوخت از بستر نرم بنجا کسر کرمش
نشاند اتفاقا همان شخص را بدان طرف گذر افتاد بشنید
که با یاران خود میگفت ندانم این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر
کن ز دود دل درونهای ریش ∴ که ریش درون عاقبت
سر کشد ∴ بهم بر مکن تا توانی دلی ∴ که آهی جهانی
بهم برزند ∴ این لطیفه بر تاج کنجیر و نوشته بودند
قطعه چه سالهای فراوان عمرهای دراز ∴ که خلق

بر سر ما بر زند بخواهد رفت چنانکه دست بدست
آمد ست ملک بما بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سه صید و
شصت و هشت بندش بیاموخت مگر بندی که در
آموختن آن تاخیر کردی فی الجمله پسر در صنعت کشتی
بسر آمد کسی را با او امکان مقاومت نماند تا بحدیکه
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر منست از
روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بزور از و کمتر
نیستم و بصنعت برابر ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود
تا مقامی منیعه ترتیب دادند زورآوران اقلیم حاضر آمدند
پسر چون پیل مست اندر آمد بصد منی که اگر کوه آهنی
بودی از جای برکندی استاد دانست که از من

زور آورتر است بدان ند غریب که از وی نهان داشته
بود با وی او نخیت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد بهر دو
دست از زمین برداشت بالای پسر بگردانید و بر زمین
زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را
خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند
که با تربیت کنندهٔ خود مقاومت کردی پسر گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری دست بر من نیافت
بلکه از پس علم دقیقه ماندهٔ بود همه عمر از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد و مرا
بر زمین زد استاد گفت از بهر چنین روز پنهان
میداشتم که بزرگان گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند با وی مقاومت نتواند کرد نشنیده

جهانگیر شاه

که چه گفت انکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا
خود نبود در عالم ∴ یا مگر کس درین زمانه نکرد ∴
کس نیاموخت علم تیر از من ∴ که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته
بود با پادشاهی برو گذر کرد درویش از انجا که ملک
قناعت است بدو التفاتی نکرد سلطان ازانکه شوکت
سلطنتست برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان مثل
جهوانند اهلیت و آدمیت ندارند و زیر پیش درویش
آمد گفت پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا شرط
خدمت بجا نیاوردی گفت سلطانرا انکو توقع خدمت
از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد دیگر انکه ملوک
ازبهر پاسبان رعیت اند نه رعیت ازبهر اطاعت ملوک

قطعه پادشه پاسبان درویشست ∴ گرچه بنعمت بفر دولتاوست ∴ کو نفند از برای چوپان نیست ∴
بلکه چوپان برای خدمت اوست ∴ گر یکی را تو کامران بینی ∴ دیگری را دل از مجاهده ریش ∴ روزکی چند
باش تا بخورد ∴ خاک مغز سر خیال اندیش ∴ فرق شاهی و بندگی برخاست ∴ چون قضای نوشته آمد پیش ∴
گر کسی خاک مرده باز کند ∴ نشناسد تو نگر از درویش ∴
ملک را سخن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه.
گفت میخواهم که بار دیگر رحمتم ندهی گفت مرا پندی ده
گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت
یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان خویش همکیفت

که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاهست و دیگر بندگان بلهو و لعب مشغولند و در
ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت
مراتب بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

قطعه

دو بامداد گر اید کسی بحضرت شاه ∴ سیوم هرآینه
در وی کند بلطف نگاه ∴ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردد ز آستان آله

نظم

مهتری در قبول
فرمانست ∴ ترک فرمان دلیل حرمانست ∴ هر که
سیمای راستان دارد ∴ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت
خواست که شب و روز در خدمت سلطان بباشم
بخیرش امیدوار و از عقوبت ترسان ذوالنون قدس

سره بشنید و گفت اگر من خدای عز و جل را پرستیدمی
که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی
امید راحت و رنج ∴ پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی ∴ همچنان گرد ملک ملک بودی
حکایت وزرای نوشیروان عدل در مهمی از
مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک از ایشان رای
میزدند ملک نیز تدبیر می اندیشید بوزرجمهر رای
ملک چه مرتبت دیدی که بر فکر چندین حکیم برگزیدی
گفت انجام کار معلوم نیست که صواب آید یا خطا
پس موافق رای ملک بودن اولیتر که اگر خلاف افتد
معاتبت وی ایمن باشیم که گفته اند قطعه خلاف
رای سلطان رای جستن ∴ بجون خویش بایدست

شستن ∴ اگر شه روزرا گوید شبست این ∴ بباید گفت
اینک ماه و پروین **حکایت** سیاحی مقلد کیهوان تا قشه
که من علویم با قافلهٔ حجاج بشهر در آمد که ازحج می آیم
وقصیدهٔ پیش ملک برد که من گفته ام ملک تعمقش
داد و خلعت بخشید یکی از ندمای حضرت ملک دران
سال از سفر باز آمده بود گفت من ترا در عید اضحی در
بصره دیدم حاجی چگونه باشی دیگری گفت من ترا
می شناسم که پدرت نصرانی بود علوی چگونه باشی
دیگری گفت قصیده از دیوان انوریست ملک فرمود
زجرش کنند که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین سخنی باقی ماند نجدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم **قطعه** غریبی گرت

ماست پیش آورد ۞ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست خواهی ز سعدی شنو ۞ جهاندیده بسیار گوید
دروغ ۞ ملک را این سخن پسندیده آمد و خنده گرفت
گفت در عمر خود راست تر ازین نکته باشی فرمود
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند تا بدل خوشی برود
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر
داد هارون الرشید از ارکان دولت پرسید که سزای
چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن او کرد دیگری زبان
برید دیگری مصادره فرمود هارون الرشید
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز
دشنام ده چندانکه از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف

بهادر شاه

تو باشد و دعوی از قبل خشم نظم نمرد است این
نزد یک خرد مند ∴ که با میل دماغ میکار جوید ∴ بلی مرد
انگست از روی تحقیق ∴ که چون خشم آید ش باطل نگوید

حکایت باطایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودیم
زورقی در پی ما غرق شد و برا در بودند بدریا افتادند
یکی از بزرگان ملاح را گفت که هر دو را بگیر تا بهر یکی پنجاه
دینارت بدهم ملاح بدریا رفت یکی را برهانید و
دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن
در گرفتن او تاخیر کردی ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو
گفتی راست است اما سببی دیگر است که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم مرا بر شتر نشانده بود و از دست
او تا زیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم

مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه تا توانی
دروں کس مخراش ∴ کاندریں راه خارها باشد ∴ کار
درویش مستمند برآر ∴ که ترا نیز کارها باشد حکایت
هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد بخلاف آن باغنی
که مغرور شده دعوی خدایی کرده بود بخسیس ترین
بندگان خود بخشید بنده سیاهی داشت نام او خصیب
بود ملک مصر بدو ارزانی داشت اورده اند که عقل
و درایت او بحدی بود که طایفهٔ از حراث مصری
شکایت آورند که بر کنارهٔ رود نیل نپه کاشته بودیم
باران بوقت آمد همه تلف شد گفت پشم بالیت کا
تا تلف نشدی درویشی حکیم حاضر بود قطعه اگر روزی
بدانشور فزودی ∴ زنادان یک روزی تر بودی

بنادان آنچنان روزی رساند ∴ که دانا اندران حیران بماند ∴ بخت و دولت بکاردانی نیست ∴ جز بتایید آسمانی نیست ∴ او فتاد است در جهان بسیار ∴ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ∴ کیمیا کر بغصه مرد و رنج ∴ ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک را کنیزکی ختنی آورده بودند خواست در حالت مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد مر او را بسیاری بخشید که لب زبرینش از بره بینی گذشته ولب زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از نعلش بکندیدی **قطعه**

تو کوهی تا قیامت زشت روئی ∴ برو خجلت و بر یوسف نکوئی ∴ شخصی نه چنان کریه منظر ∴ کز زشتی او خبر

توان داد ۞ کنده بغلی نعوذ بالله ۞ مرد را با ثواب
مُرداد ۞ آورده اند که سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بخنبید مُهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را بحبت بیافت حالش بگفتند ملک درخشم
شد فرمود سیاه را با کنیزک از بام کشک بخندق
درانداختند یکی از وزرای ملک محضر گفت و روی سعایت
بر زمین نهاد که سیاه را در این خطائی نمی بینم بلکه سایر
بندگان بخشش و انعام خداوندی معترفند ملک گفت
اگر شبی در مفاوضهٔ او تاخیر کردی چه شدی که بقیمت
او را پیشتر ازان انعام کردمی گفت ای خداوند روی
زمین نشنیده که گفته اند قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ
حیوان چو رسد ۞ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد کرسنه در خانهٔ خالی برخوان ∴ عقل باور نکند کز
رمضان اندیشد ∴ ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
سیاه را بو نبخشیدم اما کنیز ک را چکنم گفت او را هم
بسیاه بخش که نیم خورده او او را شاید **قطعه** هر گز او را
بدوستی مپسند ∴ که رود جای ناپسندیده ∴ تشنه را دل
نخواهد آب زلال ∴ نیم خورده دهان کند دیده **حکایت**
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیش را خزینه و عمر از تو پیشتر بود
چنین فتحی میسر نشد گفت خدای عزوجل بعزت هر مملکتی
را که گرفتم رعیتش را بنیازردم و نام پادشاهان جز از
نکوئی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد ∴
که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** انبهمه هیچست جومی بگذرد

تخت و بخت دامرو نهی و گیر و دار ∴ نام نیک
رفتگان ضایع مکن ∴ تا بماند نام نیکت ماد گار ∴

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان آورد که فلان
دشمن تر اخدا یتعالی برداشت گفت تیسیح میدانی
که مرا فروخواهد گذاشت **بیت** ازان بمرگ عدو
جای شادمانی نیست ∴ که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست **باب دوم در اخلاق درویشان حکایت**
یکی از بزرگان
پارسائی را گفت چه گوئی در حق فلان عابد گفت دیگران
در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب
نمیدانم و در باطنش عیب نمی بینم **قطعه** هرگرا جامه
پارسا بینی ∴ پارسا دان و نیک مرد انگار ∴ ورندانی
که در نهادش چیست ∴ محتسب را درون خانه چکار ∴

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستانهٔ کعبه میمالید
ومیگفت یا غفور یا رحیم تو میدانی که از ظلوم وجهول
چه آید ۞ بیت عذر تقصیر خدمت آوردم ۞ که
ندارم بطاعت استظهار ۞ عاصیان از گناه توبه
کنند ۞ عارفان از عبادت استغفار ۞ عابدان
جزای طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید وار آمدم نه بتجارت ۞ قطعه بر در
کعبه سایلی دیدم ۞ که همگفت ومیگریستی خوش ۞
من نگویم که طاعتم بپذیر ۞ قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند
که روی بر حصار کعبه میمالید ومیگفت ای خداوندا
بخشای واگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا

برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه**

روی بر خاک عجز میمالم ∴ هر سحر که که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم ∴ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی روزی تونگر برادر درویش را گفت تو چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت برهی گفت تو چرا اکتفا نکنی که از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

نان جوین خوردن و خفتن به که کمر زرین بستن و بجدمت ایستادن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر ∴ به از دست بر سینه پیش امیر **بیت**

عمر گرانمایه در این صرف شد ∴ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ∴ ای تکلم

خیره بنانی بساز ∴ تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت

دزدی در خانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی

نیافت دلتنگ باز برگشت پارسا را خبر شد گلیمی

که بران خفته بود در راه در انداخت تا محروم نرود

قطعه شنیدم که مردان راه خدا ∴ دل دشمنان

هم نکردند تنگ ∴ ترا کی میسر شود اینمقام ∴ که با دوستانت

خلافست وجنگ ∴ مودت اهل صفا چه در روی

چه در قفا نه انکه از پیت عیب گیرند و در پیش میرند

قطعه در برابر چو کوسفند سلیم ∴ در قفا همچو گرگ

مردم خوار ∴ هر که عیب دگران پیش تو آورد بشمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت

ازبزرگان متفق سیاحت بودند شریک رنج وراحت

خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم زیادت
بدیعیت روی از مصاحبت مسکینان نتافتن و فایده
دریغ داشتن یکی از امنیان گفت دلتنگ مدار که در این
روزها در دی بصورت صالحان درآمد خود را در سلک
صحبت ما منتظم گردانید از انجا که سلامتی حال درویشان است
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند نظم
ظاهر حال عارفان دلقست :: اینقدر لیکه روی در خلقست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش :: تاج بر سر نه و علم
بردوش :: در قراغند مرد باید بود :: برمخنث
سلاح جنگ چه سود :: روزی تا بشب رانده بودیم و
شبانگاه در پای حصاری خفته دزدی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت میرفتم او خود بغارت رفت

بیت پارسائی که خرقه در برکرد ∴ جامه کعبه را حمل خر کرد ∴ چندانکه از نظر درویشان غایب شد برخی بر فت و درجی مدزدید تا روز روشن شد مبلغی راه رفته بود و رفیقان بخبر خفته بامداد ان همه را القلعه دراوردند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک تجارت کرفتیم وطریق عزلت کزیدیم که السلامة فی الوحدة والافات فی المثنین خواندیم قطعه چوازقومی یکی بیدانشی کرد ∴ نه کرا منزلت ماند نه مارا ∴ نه بیدستی که کاوی درعلف زار ∴ ببالاید همه کاوان ده را ∴ کفتم سپاس ومنت خدایرا عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم اکرچه از صحبت ایشان وحید افتادم امابمحکامت مستفید کشتم که کفته اند قطعه رمیک ناتراشیده درّ

بر نجد دل دوستانش نبسی ∴ اگر برگه پر کند از کلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان
پادشاهی شد چون نکو بنشست کمتر ازان خورد که
عادت او بود چون نماز بر خاست بیشتر ازان
گذارد که عبادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت
کند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ∴ کین ره
که تو میروی بترکستانست ∴ چون زاهد بخانه آمد
سفره را خواست تا چیزی تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی
چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که
بکار آید پسر گفت نماز را بگذار که چیزی نگذاردی
قطعه ای مزها نهاده بر گذشت ∴ عیبهارا

کرفته زیر بغل ∴ تا چه خواهی خرید ای معزور
روز در ماند کی بسیم و دغل **حکایت** یکی از بزرکان
را در محفلی می ستودند و در اوصاف حمیده اش
مبالغت مینمودند درویش سر بر اورد و کفت
من انم که من دانم **قطعه** شخصم بچشم عالمیان نیک منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش ∴ طاوس را نقش و
نکاری که مست خلق ∴ تحسین کنند او خجل از پای زشت
خویش **حکایت** یکی از صلحای لبنان که در
مقامات بیار عرب مذکور بود و بکرامات مشهور
بجامع دمشق در امد بر کنار بر که طهارت میکرد پایش
بلغزید در حوض افتاد و مشقت بسیار از انجا خلاصی
یافت چون از نماز فارغ کشت یکی از اصحاب کفتش

یا شیخ مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که بر دریای مغرب میرفتی قدمت تر نمیشد امروز در این
حوض از کمامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود در این
چه حکمت بود شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد بعد از
تامل بسیار سر برآورد و گفت حضرت سیّد کاینات
صلی الله علیه وسلم فرموده اند شغلنی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و گفت
علی الدوام که وقتی بجبرئیل برخوردختی و گاه با حضه
وزینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
میخواندید و میرباندید دیدار میخواهی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی شعر
بغیر وسیلة فلیقضی شأن اضل طریقا یوم حج نارا

ثم یطفی برشه ∴ کذلک ترانی محرقا وغریقا منظومه

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ∴ که ای روشن روان پیر خردمند ∴ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ∴ چرا
در چاه کنعانش ندیدی ∴ بگفت احوال ما برق جهانست ∴ کهی پیدا و دیگر دم نهانست ∴ کهی بر طارم اعلی نشینیم ∴
کهی بر پشت پای خود نه بینیم ∴ اگر درویش رجالی نماندی ∴ سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع
بعلبک باطایفه کلمه وعظ میکفتم باقومی افسرده دل امرد
بی معنی برده دیدم که نفسم در نمیکیرد و آتشم در نمیرد
تر اثر نمیکند در یغ آمدم ترپت ستوران و آینه داری
در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز
و در معنی این آیت ونحن اقرب الیه من حبل الورید

قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست ‌ مشکل اینست
که من از وی دورم ‌ چکنم با که توان گفت که او ‌ در
کنار من و من مهجورم ‌ من از شراب این سخن مست و
فضله قدح در دست که روندهٔ بر بخار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر نمود نعره بزد چنانکه دیگران
هم موافقت او در خروش آمدند و خاموش مجلس در
جوش گشتم سبحان الله دوران ما خبر در حضور و نزدیکان
بی بصر دور **نظم** فهم سخن کرنکند مستمع ‌ قوت طبع
از متکلم مجوی ‌ فصحت میدان ارادت بیار ‌ تا برند
مرد سخنگوی کوی **حکایت** وقتی از سفر مکه مبارک
باز آمدم از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر در
بیابان نهادم شتر بانرا گفتم دست از من بدار

قطعه پای مسکین پیاده چند رود ∴ گر تحمل ستوده
شد نجنبی ∴ تا شود جسم فربهی لاغر ∴ لاغری مرده باشد
از نجنبی ∴ گفت ای برادر حرم درپیش است و حرامی
از پس اگر رقمی جایز دیی و اگر خفتی مردی **بیت** خوشست
زیر منعلان براه بادیه خفت ∴ شب رحیل ولی ترک
جان بباید گفت **حکایت** پارسائی را دیدم که بر لب
دریا نشسته بود و زخم نهنگ خورده و هیچ دارو به
نمیشد مدتها دران رنج بود شکر خدای عز و جل علی
الدوام میکرد پرسیدند که در بیماریت چه شکر گوئی
گفت انکه مصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت** گر مرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز ∴ تا نگوئی که درامدم
غم جانم باشد ∴ گویم از بنده مسکین چه کند صابر شد

که دل از آزرده شد از من غمم نباشد **حکایت** درویشی
را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود
دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم
گفت ای خداوند راست فرمودی ولیکن هر که
از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش واجب نشود
که او لوقف لا یملک هرچه از آن درویشان است وقف
محتاجانست حاکم دست از وی بداشت پس ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که از خانه چنین
یاری دزدی کردی گفت ای خداوند نشنیده که کسی
خانه دوستان روب و در دشمنان مکوب **بیت**

چون فرومانی بسنجیتی تعجل اندر دده ☙ دشمنان را

پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از ملوک
عرب را مدت عمرش سپری شده بود قایم مقامی
نداشت وصیت کرد هرکه بامداد نخستین از در قلعه
شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند بامداد اول کسی که از در قلعه درآمد
گدائی بود که همه عمر لقمه بلقمه انداخته و رقعه بر رقعه
دوخته بود ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجا آوردند تاج شاهی بر سر وی نهادند و
بر تخت نشاندند مدتی ملک راند بعضی امرای دولت
سر از مطاوعت او بپیچیدند و منازعت برخاستند
بعضی ملک از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر میبود تا یکی از دوستان که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر باز آمده بود او را در
چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا که بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری تا کلفت از خار و خارت از پای
بدر آمد و بدین پایه رسیدی قوله تعالی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
یُسْرًا بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است گاه پوشیده ∴ درویش گفت
ای یار عزیز تغزیتم کن نه جای تهنیت است آنگاه که
تو دیدی غم نانی داشتم و اکنون تشویش جانی قطعه
اگر دنیا نباشد در دمندیم ∴ وگر باشد مهرش پای
بندیم ∴ بلائی زین گمان اشوب تر نیست ∴ که رنج خاطر است
ارمست و رنیست ∴ مطلب گر تونگری خواهی ∴
جز قناعت که دولتیست غنی ∴ گر غنی زر بدامن افشاند ∴

تو نظر بر ثواب او نکنی ∴ کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی ∴ اگر بر بایی کند بهرام گور
نه چو پای ملخ باشد مورى حکایت یکی از دوستان
عمل دیوان پادشاهی میکرد مدتی اتفاق دیدن
او نیفتاد کسی گفت که فلانرا دیر شد ندیده گفتم من
اورا نه خواهم که به بینم قضارا یکی از متعلقان او حاضر
بود گفت چه گناه دارد که ملولی از دیدن او گفتم
ملالتی نیست اما دوست دیوانرا وقتی تواند دید که معزول
شده باشد مرا راحت خویش در رنج او نباشد قطعه
در بزرگی و کبر و دار و عمل ∴ ز آشنایان فراغتی دارند ∴ روز درماندگی و معزولی ∴ در دل
پیش دوستان آرند حکایت ابو هریره رضی الله

عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بیامدی پیغمبر علیه السلام فرمودی یا ابو هریره زر غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود
که صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که اقتابست نشنیده ام
که کسی او را دوست گرفته باشد مگر در زمستان که
محجوبست لاجرم محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب
نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را
ملامت کنی ملامت نشاید شنیدن ز کس حکایت
یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر
شد گفت ای دوستان در آنچه رفت مرا اختیاری
نبود در احت بدرون من رسید و بزده بر شما نرسید

بکرم معذور دارید قطعه شکم زندان ما دست ای خردمند
مدار دمسیح عاقل بادرین بند چو باد اندر شکم پیچد فرو بل
که باد اندر شکم بار یست مشکل حریف ترش رو می
نسازد کار چو خواهد شدن دست پیش مدار

حکایت از یاران دمشقم ملالتی برخاست سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات خوی کردم تا وقتی که اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار
گل داشتند تا یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتی
که درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینجا حالت
چگونه است گفتم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و
بدشت که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که در طویله

نامرد مم بیاید ساخت ∴ پای در زنجیر میش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان ∴ بر حال تباه من رحم

آورد بده دینار از قید فرنگم خلاصی داد باخود بلعجب

برد دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بنکاح

صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوئی و ستیزه روئی

کردن آغاز گرفت عیش مرا منغص میکرد که گفته اند

قطعه زن بد در سرای مرد نکو ∴ همدرین عالمست

دوزخ او ∴ زینهار از قرین بد زینهار ∴ وقنا ربنا

عذاب النار ∴ باری زبان طعنه دراز کرد و میگفت

توان نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ خلاص

کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بدست تو بصد

دینارم گرفتارم کرد نظم شنیدم گوسفند پیرابر بهاری

رهانید از دهان و دست کرکی ∴ شبانگه کارد
بر حلقش نمالید ∴ روان گوسفند از وی بنالید ∴
که از چنگال گرگم در ربودی ∴ چو دیدم عاقبت
خود گرگ بودی **حکایت** یاد دارم که در عهد طفلی
متعبد بودم و شب‌خیز مولع زهد و پرهیز شبی در
خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم همه شب دیده
برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده طایفه گرد
ما حلقه بدرا گشتم که یکی از ایشان سر برنمیدارد که
دوگانه بگذارد چنان در خواب غفلت شان برده
که گویی مرده اند گفت ای جان تو نیز اگر خفتی به از آنکه
در پوستین خلق افتی **قطعه** نه پندم دعی خیر خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش ∴ کرت حشم خدا پنی

بخسبد ∴ نه مفی همچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از
صلحا پادشاهی را در خواب دید در بهشت و پارسائی
در دوزخ پرسیدند موجب درجات او چه بود و سبب
درکات این چه بخلاف این پنداشتم گفتند پادشاه بارها در
درویشان در بهشت و پارسا بتقریب پادشاهان در دوزخ
قطعه دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع ∴ خود را
زعملهای نکو میده بری دار ∴ حاجت بکلاه تری
داشتنت نیست ∴ درویش صفت باش و کلاه تری دار
حکایت پیاده سر و پابرهنه با کاروان حجاز از
کوفه بدر آمد همراه ما شد و مسکین قطعه نه باشتری
سوارم نه چو شتر بزیر بارم ∴ نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم ∴ غم نیستی ندارم نه امید و بیم هستی ∴ نفسی

بدر
نه خلیفه

می ر

می برارم عمر نیست میگذارم ∴ اشتر سوار گفت ای
درویش کجا میروی باز گرد که بسنجتی ببیری نشنید و
قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنجله بنی محمود رسیدم
توانگر را دیدم اجل فرا رسیده درویش بر بالینش آمد
و گفت ما بسنجتی نمردیم تو برنجتی مردی نظم شخصی همه
شب بر سر بیمار گریست ∴ چون روز شد او مرد و بیمار
بزیست ∴ ای بسا اسپ تندرو بشتاب ∴ که خر لنگ
جان بمنزل برد ∴ بسکه در خاک شد درستان را ∴ دفن کردند
زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد
او در حق من زیاده شود گویند دارو زهر قاتل بود خورد و مرد
قطعه انکه چون بسته دیدمش همه مغز ∴ پوست بر پوست

بود هیچ پیاز ∴ پارسایان روی در مخلوق ∴ پشت
بر قبله مکنند نماز فطرة تا زاهد عمرو بکر و زیدی ∴
اخلاص طلب مکن که شیدی ∴ چون بنده حذای خویش
خواند ∴ باید که بخر حذا ندانند حکایت چندانکه مرا
شیخ ابو الفرج خوارزمی رحمة الله علیه ترک سماع
فرمودی و بخلوت و عزلت اشاره نمودی عنفوان شبابم
غالب آمدی و هوا و هوس طالب مدتها بر خلاف رای شیخ
رفتمی چون نصیحت نشنیدم با دیه آمدی و کشتمی بیت ق
ار با ما نشنید بر فشاند دست را ∴ محتسب گر میخورد
معذور دارد دست را ∴ تا شبی در مجمع قومی رسیدم
در امیان مطربی را دیدم بیت کوبی رگ جان میکشید
نغمه ساز ∴ ناخوشتر از آواز ∴ مرگ آوازش

کاهی انگشت حریفان در گوش و کاه بر لب که خاموش
چنانچه عرب گوید شعر نهاج الی صوت الاغانی یطیبها
وانت مغنی ان سکت یطیب نظم نه پسند کسی در
سماعت خوشی ∴ مگر وقت رفتن که دم در کشی ∴ چون
باو ازامدان بربط سرای ∴ که خدا را گشتم از بهر خدای ∴
زبیقم در گوش کن تا نشنوم ∴ یا دری بگشای تا بیرون
روم ∴ فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم و
شبی چندین محنت بزور آوردم قطعه موزن بانگ
بی هنگام برداشت ∴ نمیداند که چند از شب
گذشتست ∴ درازی شب از مژگان من پرس ∴ که یکدم
خواب در چشمم نگشته است ∴ بامداد ان بحکم ضرورت
ترک دستار از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش

مغنی نهاد م و در کنارش گرفتم و بسی شکر خشم یاران
ارادت من در حق وی بر خلاف عادت دیدند و بر خفت
عقل من نهفته خندیدند یکی از امنیان زبان تعرض
دراز کردن گرفت و ملامت کرد که اینچرکت مناسب
حال نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی همه
عمرش درمی برکف نبوده و قراضه در دف نیاورده
نظم مطربی دور ازین خجسته سرای ٭ کس دوبارش
ندید در یکجای ٭ راست چون ماکنش از دمن برخاست
خلق را موی بر بدن جاست ٭ مرغ ایوان زهول
او برمید ٭ مغز ناخورده حلق خود مدرید ٭ گفتم مصلحت
آنست که دم در کشی بحکم آنکه مرا کرامت شیخ ظاهر
شد گفت مرا نیز از کیفیت حال واقف کن تا همچنین

تقریب نمایم بعلت انکه مرا شیخ بارها ترک سماع فرمودی
و مواعظه بلیغ بگفتی بسمع قبول من نیامدی امشب
که طالع میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهبری کرد
بدست انمیطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم

قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ۞ گر
نغمه کند و رنگ دل نفریبد ۞ در پرده عشاق خراسان و
عراقست ۞ از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** جماعتی
از راه زنان در زمین یونان راه بردند و نعمت بقماس
بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند خدا و رسول
را شفیع آوردند سودی نداشت **بیت** چو فیروزه شد
در دتیره روان ۞ چه غم دارد از گریه کاروان ۞
گویند لقمان حکیم نیز در آنمیان بود یکی از کاروانیان

گفتش کلمه چند از حکمت و موعظه برایشان بگوی گفت طرفه
از مال مدبت آید لقمان گفت در تیغ باشد کلمه حکمت
با ایشان گفتن **نظم** آهنی را که مور چاره نخورد ::
شوان برد از و بصیقل زنگ :: با سیه دل چه سود
گفتن وعظ :: نرود میخ آهنی در سنگ :: همانا که حزم
از طرف ماست :: بروزگار سلامت شکستگان دریا
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند :: چو سایل از تو نیازی
طلب کند چیزی :: بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت**
لقمان حکیم را پرسیدند که ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان آنچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد
ازان احتراز کردم **قطعه** مگویند از سر بازیچه حرفی
گزان بندی پذیرد صاحب هوش :: اگر صد باب حکمت

پیش نادان ∴ بخواند آید ش بازیچه در گوش حکایت

بخشایش الٰهی کم ∴ سی چراغ توفیق فراراه

داشت تا در حلقه اهل تحقیق در آمد پیش قدم در وثیاں

وصدق نفس ایشان ذ مامیش بجاید مبدل گشت دست

از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طعنه در حقش دراز

همچنان قاعده اول و زهد وصلاحش معلل بیت بعذر و

توبه توان رستن از عذاب خدای ∴ ولیک می نتوان

از زبان مردم رست ∴ طاقت جور زبانها نیاورد شکایت

پیش پیر طریقت بر دویش بگریست و گفت سکر نعمت چگونه

بهتر از انی که پندارند نظم چند گوئی که بد اندیش و

حسود ∴ عیب جویان من مسکین اند ∴ که بخون رختم

برخیزند ∴ که ببند خواستم بنشیند ∴ نیک باشی و بدت گویند

خلق ∴ به که بد باشی و نیکت گویند ∴ اما حسن ظن ایشان
در حق من بکمالست و من در عین نقصان مرا روا باشد اندیشه
کردن و تیمار خوردن بیت کرا نهاکه دانستمی کردمی
ملک سیرت و پارسا بودمی شعر انی لمستتر من عین
حیرانی ∴ واللہ یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته
بروی خود ز مردم ∴ تا عیب نگسترند مارا ∴ در بسته
چه سود عالم الغیب ∴ دانای نهان و آشکارا حکایت
یکی از کبار مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت پیش از این طایفه بودند در جهان نظاهر پریشان
بودند و معنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و معنی
پراکنده قطعه هر ساعتی ار تو بی رود دل ∴
به شهانی اندر صفائی نه بینی ∴ ورت مال و جاهست بیع و

تجارت ∴ جو دل با خدا یست خلوت نشینی حکایت یاد
دارم که شبی با کاروانی همه شب رانده بودیم و سحر که
کنار تپه حقه شوریده دران سفر همراه ما بود نعره
برآورد و راه بیابان گرفت تکنیس آرام نداشت چون
روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلی نر اندیشه
بر درخت بنا له درآمده و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم در بیشه جمله مستغرق ذکر و فکر گشته اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من خاموش قطعه
دوش مرغی بصبح میناليد ∴ عقل و صبرم ببرد
طاقت و هوش ∴ یکی از دوستان مخلص را ∴ بگزاوز
مس رسید بگوش ∴ گفت با و رنداشتم که ترا ∴ بانگ
مرغی چنین کند مدهوش ∴ گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر
حجاز با طایفه یاران همدم و همقدم بودم و قضا
را زمزمه بگردیدی و قضیی محققا به گفتندی عابدی در
سپیل منکر حال درویشان و بیخبر از دردایشان تا برسیدم
بجمله بنی هلال کودکی سیاه فام از حی عرب بدر آمد
آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد عابد را بر انداخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و در
تو صحیح تعاوتی نکرد **بیت** دانی که چه گفت مرا بلبل
سحری ∴ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ∴ شتر بشعر
عرب میخرامد بنشاط ∴ ترا که عشق نباشد که ام حابوری
شعر و عهد منسوب الی الناشرات علی الحمی ∴ تمیل عصوا

بطلب کرد مرا درد تو بیچاره شدم

الی تمام

الناماتُ لا الحجرُ الصلد نظم بذکرش هرچه منی درحرو بهشت
دلی داند که همنعمتی بکوش است ∴ نه بلبل بر گلش تسبیح
خوانست ∴ که هر برگی به تسبیحش زبانست حکایت یکی از
پادشاهان عابد پرا پرسید که اوقات عزیزت چگونه
میگذرد گفت همه شب بمناجات وسحر که در بند حاجات
وهمه روز در بند خراجات ملک فرمود که وجه کفاف
او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد نظم ای
گرفتار پای بند عیال ∴ دگر آسودگی مبند خیال ∴ غم
فرزندان و جامه و قوت ∴ باز دارد ز سیرت ملکوت ∴
همه روز اتفاق میسازم ∴ که بشب با خدای پردازم ∴
شب چو عقد نماز بر بندم ∴ چه خورد با مداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان شام سالها در پیشه عبادت میکرد

وبرگ درختان خوردی یکی آن پادشاهان بحکم زیارت
نزدیک او رفت وگفت اگر مصلحت بینی بشهر درای
که از بهر تو مقامی بسازم که فراغ خاطر بدان میسر شود
که دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند وبصلاح
اعمال شما اقتدا نمایند زاهد قبول نکرد یکی ازای دولت
گفتندش پاس خاطر ملک مصلحت آنست که چند روز
بشهر درای وکیفیت مقام معلوم کنی اگر صفای وقت عزلت
را در صحبت اغیار کدورتی یابد اختیار با تست
عابد بشهر در آمد بستانی سرای خاص ملک بوی
دادند مقامی دلکشا روان آسای **قطعه** کل سرخش
چو عارض خوبان ∴ سنبلش همچو زلف محبوبان ∴ همچنان
از نهیب برد عجوز ∴ شیر ناخورده طفل دایه هنوز ∴

محمد شاه

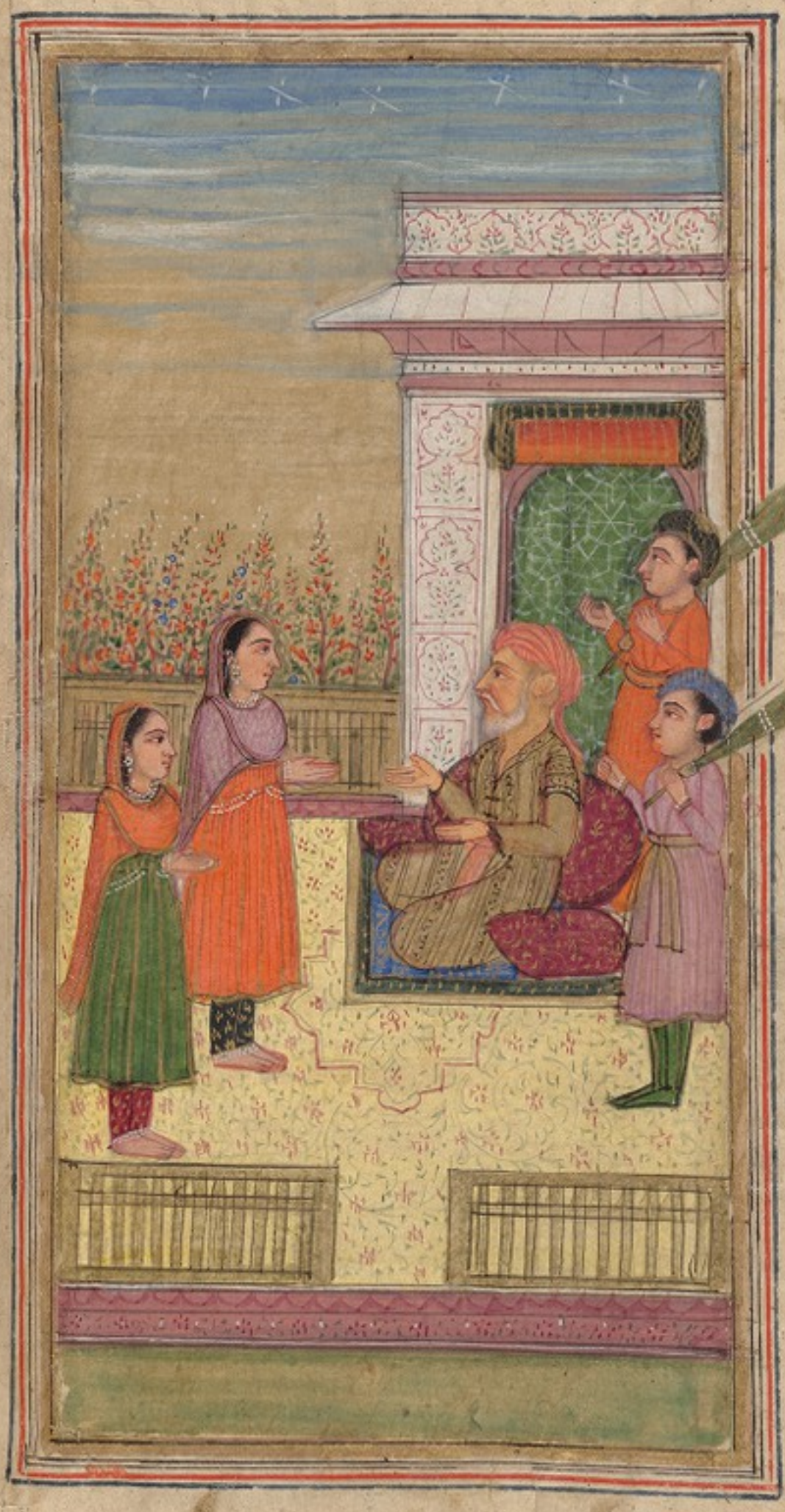

وافانیں علیہا حلہ نارا لاخضر نارًا ثملک

در حال کنیز کی خوب روی پس فرستاد قطعہ

کزیں مہ پارہ عابد فریبی ∴ ملایک صورتی طاوس

زیبی ∴ کہ بعد از دیدنش صورت نہ بندد ∴ وجود ما رسا را

سکیشی ∴ ہمچنیں از عقب غلامی بدیع الجمال و لطیف

الاعتدال کہ زور دست جمالش پنجہ افتاب شکستی

شعر ہلک الناس حولہ عطشا ∴ وہو ساق بری

ولا یسقی بیت دیدہ از دیدنش نگشتی سیر ∴ ہمچنان

کز فرات مستسقی ∴ عابد لقمہ ہای لذیذ خوردن گرفت

وکسوتہای لطیف پوشیدن و از فواکہ و مشمومہ بوییدن

و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن و از حلاوت دنیا

متمتع یافتن کہ خردمندان گفتہ اند زلف خوبان

زنخیر پای عقلست و دام مرغ زیرک پت در سر
کار تو کردم دل و دین همه دانش ∴ مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز تو دانی ∴ فی الجمله مجموعهٔ او بروال
آمد چنانچه گویند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان اوران باک نفس ∴ چون بدنیای دون فرود
آید ∴ بعسل در بماند پای مگس ∴ روزی ملک بدین
اور غبت کرد عابد را دیدار میات نخستین بر گردیده
و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده بر بالین دنیا
تکیه زده و غلامی پری پیکر بخدمت ایستاده و کنیزکی
حور صفت در حضور نشسته بر سلامتی حالش شادمانی
کردند و از هر دری سخن بگفتند تا انجام سخن ملک گفت
من این مرد و طایفه را دوست میدارم یکی علمی و دیگر

زاهد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای
پادشاه شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان
کنی گفت چگونه باید وزیر گفت علما را زبده تا دیگران
علم خوانند وزاهدان از چیزی مده تا از زهد نمانند بیت
نه زاهد را درم باید نه دینار ∴ چو بستد زاهد دیگر بدست آرد
نظم
ازانکه سیرت خوش وسریست با خدای ∴ بی نان وقف و
لقمه در یوزه زاهداست ∴ انگشت خود بروی نما گوش
دلفریب ∴ بی گوشواره وخاتم فیروزه شاهداست ∴
حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد نذر بست که اگر
اینکار بمراد من حاصل آید چندین درم مر زاهدان را
بدهم چون حاجتش برآمد تشویش خاطرش برفت وفای
نذرش لازم آمد یکی از بندگان خود را کیسه زر داد تا نفقه

زاهدان کند گویند غلام عاقل بود و هوشیار همه روز
بگردید شبانگاه باز آمد و کیسه زر پیش ملک بنهاد و گفت
زاهد از چندانکه جستم نیافتم ملک گفت انچه حکایت
انجه من مید انم درین شهر چهار صد زاهد است گفت
ای خداوند زاهدان زر نمی ستانند و انکه می ستاند زاهد
نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این
طایفه اقرار و ارادت است این شوخ دیده را انکار و
عداوت است لیکن حق بجانب اوست بیت زاهد
چو درم گرفت و دینار ۞ روز زاهد دیگری بدست آر
حکایت یکی از علمای را از مشایخ پرسیدند که چه فرمایی
در باب ان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و
فراغ عبادت است حلال است و اگر مجموعه از بهر ان

می نشیند حرامست **بیت** نان ازبرای زیستن و ذکر
گفتن است ∴ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است
نان ازبرای کنج عبادت گرفته اند ∴ صاحبدلان نه
کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی بمقامی در
صاحب آن بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه
اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هریک بدیعی و
لطیفی چنانچه رسم طریقاست میگفتند درویش ازراه
بیابان آمده بود و مانده شده چیزی نخورده بود
یکی از جوانان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید
گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست وچیزی
نخوانده ام یک بیت ازمن قناعت کنید همگنان برغبت
وارادت گفتند بگو گفت **بیت** من کرسنه در بر ابرم

بسفره نان :: هیچ غدیم بر در حمام زنان :: یاران
بخندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم گوشه بریان
میسازند درویش سر برآورد و گفت بیت گوشه
بر سفره من کو مباش :: گوشه رانان جوین گوشه است
حکایت مریدی پسری را گفت چگونه از خلق برحمت
درم بلکه بزیارتم می آیند او گفت مرا از تردد ایشان
تشویش حاصل میشود پرگفت هرچه از درویشانند
مرا ایشانرا دوامی بده و الکه تو انگرانند از ایشان حذری
بخواه تا بار دیگر کرد تو نگردند بیت گر گدا مشرو لشکر اسلام
بود :: کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت
فقیهی پدر را گفت که مرا مسیح ازین سخنان دلاویز

متکلمان درمنکر دو آثر منکنند بعلت انکه کردار
ایشان موافق گفتار نمی بینم نظم ترک دنیا مردم امور
خویشتن سیم وغله اندوزند :: عالم انکس بود که بد نکند
نه بکوید بخلق وخود نکند قوله تعالی اتامرون الناس بالبر
وتنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی وتن پروری کند
او خویشتن کمست کرا رهبری کند :: پدر گفت ای
پسر مجرد این خیال باطل نشاید روی از ترتیت اصحاب
برتافتن وراه بطالت پیش گرفتن وعلما را لصلالت
منسوب کردن واز فواید علم محروم ماندن مثل نا
بینائی که شب در وحل افتاده بود ومیگفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بیدار بود بشنید
وگفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ

چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نیاری
و اینجا تا ارادتی نبری سعادتی نیاری **قطعه** گفت عالم
بگوش جان بشنو ∴ ور نماند بگفتنش کردار ∴ باطلست
آنچه مدعی گوید ∴ خفته را خفته کی کند بیدار ∴ مرد باید
که گیرد اندر گوش ∴ ور نوشتست پند بر دیوار **منظومه**
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ∴ بشکست عهد صحبت
اهل طریق را ∴ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ∴
تا اختیار کردی از آن این فریق را ∴ گفت او کلیم جوش
بدریم پرد ز موج ∴ وین سعی میکند که بگیرد غریق را ∴

حکایت جوانی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش
از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و بر حال قبیح او
نظر کرد جوان سر برآورد و گفت **قوله تعالی** اذا مروا

بالتلغو گرامًا اذا رایت ایماکن ساترًا و حلیمًا ٭ یامن یفتح
کریمًا قطعه مهتاب ای پارسا روی از
لمه کار ٭ بیخشایندگی در وی نظر کن ٭ اگر من نا
جوانمردم مگیر دار ٭ تو بر من چون جوانمردان گذر کن ٭
حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشان در آمدند
وسخنهای ناسزا گفتند و برنجانیدند شکایت پیش
پیر طریقت بردند که چنین حالتی بر من رفت پیر گفت ای
فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کوشد
تحمل نامرادی نکند مدعیت و خرقه بروی حرام
قطعه دریای فراوان نشود تیره بسیل ٭ عارف
که برنجد بمثل آبست منور ٭ گر گزندت رسد از خلق مرنج
که بعفو از گناه پاک شوی ٭ ای دل جو عاقبت خاکست ٭

خاک سودا پیش از انکه خاک شوی حکایت منظوم این حکایت
شنو که در بغداد ∴ رایت و پرده را خلاف افتاد ∴
رایت از رنج راه و گرد و غبار ∴ گفت با پرده از
طریق عتاب ∴ من و تو هر دو خواجه تاشانیم ∴ بنده
بارگاه سلطانیم ∴ من ز خدمت دمی نیاسودم ∴ گاه
پیگاه در سفر بودم ∴ تو نه رنج آزموده نه حصار ∴
نه بیابان راه کرد و غبار ∴ قدم من بسعی پیشتر است ∴
پس چرا عزت تو بیشتر است ∴ تو که با بندگان مه روئی ∴
با کنیزان ماهمین نوئی ∴ من فتاده بدست شاگردان ∴
در سفر پای بند و سر گردان ∴ چونکه رایت تمام کرد
سخن ∴ پرده گفتش که ای برادر من ∴ گفت من سر
آستان دارم ∴ نه چو تو سر بر آسمان دارم ∴ هر که گردن

بدعوی افرازد ∴ خویشتن را بکردن اندازد ∴ تیغ
تیز است بگیردی قدس ∴ ورندانی بیاز سعدی پرس ∴
حکایت یکی از صلحا رو آزمائی را دید بخشم برآمده
و در خشم شده و کف بر دماغ آورده گفت این را
چه حالتست گفتند شخصی دشنام مادرش داده است
گفت این فرومایه سنگ هزار منی برمیدارد و طاقت
سخن نمی آرد **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی مکن از
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ∴ گرت از دست
برآید دهنی شیرین کن ∴ مردی آن نیست که مشتی
بزنی بر دهنی **قطعه** بدرد خود اگر پیشانی پیل ∴ مردنست
انکه در روی مردمی منیست ∴ تن آدم سرشت از خاک
دارد ∴ اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت** بزرگی را

پرسیدند از حالت اخوان صفا گفت کمینه انکه مرا
خاطر ایشان مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در
بند خویش است نه برادر و نه خویش است قطعه همره
اگر شتاب کند همره تو نیست ∴ دل بر کسی مبند که دل
بسته تو نیست ∴ چون بند خویش را امانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی حکایت یاد دارم
که مدعی در بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق
جل و علا در فرقان حمید و قرآن مجید خبر میدهد
از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی
امر فرموده آنچه تو گفتی مناقض قرانست گفتم غلط
گفتی موافق قرانست قوله تعالی وان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت مزار

خویش که یگانه از خدا باشد ∴ فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

منظومه پیره مردی لطیف در بغداد ∴ دختر خود بکفش دوزی داد ∴ مرد کک سکندل چنان بگزید ∴ لب دختر که خون ازو بچکید ∴ بامداد ان پدر چنان دیدش پیش داماد رفته پرسیدش ∴ کای فرومایه اینچه دندانست ∴ چند خاییلبش نه ابنانست ∴ برخاست نگفتم این کهشار ∴ نزل مکذار جدل از سر دار ∴ خوی بد در طبیعتی که نشست ∴ نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجد زنان رسیده بود با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد **پند** زشت باشد دیبقی دیبا ∴ که بود بر عروس نازیبا ∴

بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند اتفاقا در ان
سال حکیمی از سر اندیب آمده بود که دیده نابینایان را
روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادرا علاج نمی
کنی گفت میترسم که چون بینا شود دخترم را طلاق دهد
مصراع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر میکرد یکی از ان
میان بفراست دریافت گفت ای ملک با یکیش
از تو کمترم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
انشاالله تعالی از تو بهتر نظم اگر کشورکشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ∴ در اندرت که خواهند
این و آن مرد ∴ نخواهند از جهان غیر از کفن برد ∴
چو رخت از مملکت بربسته خواهی ∴ گدایی بهتر است

از پادشاهی ∴ ظاهر احوال درویشان جامهٔ ژنده و
موی سترده و بحقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه انکه بر در دعوی نشیند از خلقی ∴ اگر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد ∴ اگر ز کوه فرو غلطد اسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد ∴ طریق درویشان
ذکر است و فکر و سکر و خلوت و طاعت و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدین صفتها موصوف
بحقیقت درویشست قطعه ای درونت برهنه
از تقوی ∴ وز برون جامهٔ ریا داری ∴ پرده هفت
رنگ را مگذار ∴ تو که در خانه بوریا داری منظومه
دیدم گل تازه چند دسته ∴ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ∴ تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه گفت خاموش ∴ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم ∴ آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم ∴ پرورده نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر خردمند ∴ لطفست امید من از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم ∴ سرمایه طاعتی ندارم ∴ او

چاره کار بنده داند ∴ چون هیچ وسیلتی نماند

رسمست که مالکان تحریر ∴ آزاد کنند بنده پیر

سعدی ره کعبه صفا گیر ∴ ای مرد خدا ره خدا گیر ∴ بد بخت

کسی که سر بتابد ∴ زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت

کدام فاضلتر است گفت از آنکه سخاوتست بشجاعت

حاجت نیست **نظم** نماند حاتم طائی ولیک تا بابد

بماند نام نکویش به نیکوی مشهور ∴ زکوة مال بدرکن
که فضله رزرا ∴ چو باغبان ببرد پیشتر دهد انگور
نوشتست برگور بهرام گور ∴ که دست کرم به زمانه بری
زور باب سیوم در فضیلت قناعت خوانده منعزلی
درصف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را
انصاف بودی ومارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی
قطعه ای قناعت تونکرم گردان ∴ که ورا تو هیچ
نعمت نیست ∴ کنج صبر اختیار لقمانست ∴ هرگرا
صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده
بودند درمصر یکی علم آموختی ودیگری مال اندوختی
عاقبت الامر آن یکی علامه عصر شد ودیگری غریز
مصر گشت روزی برادر تونکرد بحقارت درقفیه نظر

کردگفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت
بماندی گفت ای را در شکر نعمت باری چگونه گذارم
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون
و هامان یعنی ملک مصر **قطعه** من انمورم که در پایم
بمالند ∴ نه زنبورم که از نیشم بنالند ∴ گجا من شکر
این نعمت گذارم ∴ که زور مردم آزاری ندارم **حکایت**
درویشی را دیدم در آتش فقر و فاقه میسوخت و
رقعه بر رقعه میدوخت و تسلی خاطر بدینحرف میکرد
بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ∴ که بار
محنت خود به (ز) بار منت خلق ∴ کسی گفتش که چه نشسته
فلان شخص دریں شهر طبع کریم دارد و لطف عمیم
میان بخدمت بسته است و بر در دلها نشسته اگر

برصورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان
منت دارد گفته خاموش که درنیستی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به والزام
کنج فقر ∴ کز بهر جامه رقعه برخواجگان نوشت ∴
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ∴ رفتن بپای
مردی همسایه در بهشت **حکایت** از ملوک عجم طبیبی
حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد و
سال پیش پیغمبر علیه السلام بود در دیار عرب درآمدت
کسی تجربه نزد یک او نیامد و معالجتی از وی نخواست
پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گفت مرا برای معالجت اصحاب
فرستاده بودند در یمن مدت کسی بمن التفاتی نکرد تا
خدمتی که بر بنده معین است بتقدیم رساند خواجه علیه السلام

فرمودند که این طایفه را طریقیست که تا اشتهای غالب
نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از
طعام باز دارند حکیم گفت موجب شدرستی همین است
زمین خدمت ببوسید و برفت نظم سخن آنکه گند حکیم
اغاز :: یا سر انگشت سوی لقمه دراز :: که زنا گفتنش
خلل زاید :: ور زناخوردنش بجان آید :: لاجرم حکمتش
بود کفار :: خوردنش شد درستی آرد بار حکایت
اردشیر بابکان در سیرت او آمده است که حکیم عرب
را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت اینمقدار چه قوت
دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت
حامله یعنی اینقدر ترا بر پای دارد و هرچه بر این زیادت

کنی تو حامل آنی پت خوردن برای زیستن و ذکر کردست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت
دو خراسانی ملازم همدیگر بودند و رفیق سیاحت
یکی ضعیف بود که بعد از سه روز طعام خوردی و دیگری
قوی بود که روزی سه نوبت طعام خوردی قضارا
بر در شهری بهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بند کردند
و بزندان اسیر شدند و دروازه بقفل اندودند بعد از
دو هفته معلوم کردند که بیگناه اند در بگشادند قوی
را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در عجب
ماندند که چگونه باشد حکیمی در امیان بود گفت اگر
بخلاف این بودی نه راست بودی آنکه بسیار خوار بود
طاقت پنوایی نداشت بسختی بمرد و این عابد حویش

درویش

صبر کرد جان بسلامت برد **قطعه** چو کم خوردن طبیعت
شد کسی را ∴ چو سختی پیش آید سهل گیرد ∴ وگر تن درست را
اندر فراخی ∴ چو شبکی مپندار سختی بمیرد ∴ شورسگم دم
بدم بافتن ∴ مصیبت بود در روزنا یافتن **حکایت** یکی
از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که شخص را
رنجور دارد گفت ای پدر کرسنگی مردم را نکشد
نشنیده که طربقیان گفته اند بسیری مردن به که در
گرسنگی زیستن پدر گفت ای پسر اندازه نگهدار

قوله تعالی وکلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب
المسرفین **نظم** نه چندان بخور کز دهانت برآید ∴
نه چندان که از ضعف جانت برآید ∴ باندکه در وجود طعا
خط نفس ∴ رنج آورد طعام چو بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری تکلف زیان کند :: ور نان خشک
دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را پرسیدند
که دلت چه میخواهد گفت مسیح میخواهد بیت معده
چو پر گشت شکم در دو خواست :: سود ندارد همه اسباب
راست حکایت بقالی را بر صوفیان درمی چند کرد
آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخصومت
گفتی اصحاب از تعب او خسته خاطر بودند صاحبدلی
در امنیان او گفت نفس را بطعام وعده دادن نه اسلامیت
که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای نوّابان :: بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را
در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش

فلان بازرگان توشه دارد و دارد اگر نخواهی دریغ مدارد
باشد که بدهد گویند آن بازرگان بخل چنان معروف بود
که حاتم طائی بکرم **بیت** کریجائی نانش اندر سفره
بودی آفتاب ∴ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد کفت نوشدارو نخواهم بدهد یا نه واگر بدهد منفعت
کند یا نکند از و خواستن تر و زهر چشیدن بهتر **بیت**
هرچه از دونان منت خواستی ∴ درتن افزودی و از
جان کاستی ∴ و حکما گفته اند اگر آبحیات بآبرو
بفروشند دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی
بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوئی ∴
به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از
علمای خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با

یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال
خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و عرض سوال
از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه زنخت روی
ترش کرده پیش یار عزیز ∴ مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی
بجا حتی که روی تازه روی و خندان باش ∴ گره به بند
کار گشاده پیشانی ∴ آورده اند که اندک در وظیفه او
زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم چون تن از
چند روز محبت معهود برقرار ندید گفت بیت نامم
افزود آبرویم کاست ∴ مپوانی به از ... ست ∴
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش
فلانکس نعمت بسیار دارد اگر در حاجت تو واقف
شود در وفای آن توقف روا ندارد گفت من او را

مدانم شیخ گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت
و بمنزل انکس در آورد درویش دید مردی نشسته و
لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده و چین پیشانی افکنده
و ترش نشسته درویش فی الحال برگشت سخنی نگفت
شیخ پرسید چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی ٭ که از خوی
بدش قرسوده گردی ٭ اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بقدآسوده گردی

حکایت سالی در اصفهان
خشکسال بود عنان طاقت درویشان از دست رفته
و درهای آسمان برزمین فروبسته و فریاد اهل زمین
بر آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ٭ که بر فلک نشد از نامرادی افغانش

عجب که دو دل خلق جمع می نشود ∴ که ابر گردد و
سیلاب دیده بارانش ∴ درچنین سال مخنثی دوراز
دوستان که سخن در وصف او کشش ترک ادبست
که خاصه درحضرت بزرگان و بطریق اجمال نیز ازان
درگذشتن نیم نشاید که طایفه بر عجز کوینده حمل کنند
بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه تتری گر کشد
مخنث را ∴ تتری دگر بباید کشت ∴ چند باشد چو جبر
بعد اداش ∴ آب در زیر و آدمی بر پشت ∴ اندک دنیل
بسیاری و مشت نمونه خروار ∴ چنین شخصی که یکطرف
از نعمت او شنیدی در انسال نعمت پیکران داشت
مگذستا ز اسیم و زر دادی و مسافر از اسفره
نهادی گروهی مردمان درویش که از جور فاقه بجان

آمده بودند آنهنگ دعوت او کردند و مشورت من
آوردند سر از موافقت آنها باز داشتم و گفتم نظم نخورد
شیر نیم خورده سگ ٭ ور بسختی نمیرد اندر غار ٭
تن بیچاره کی و کرسنگی ٭ نبه و دست پیش سفله مدار ٭
گر فریدون شو دبنعمت و جاه ٭ بی هنر را نویسچکس مشمار ٭
پرنیان و پسیج بر نااهل ٭ لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طایی را گفتند که از خود بزرگ همت
تر کسی را دیدی و شنیده گفت بلی روزی چهل اشتر
قربانی کرده بودم ناگاه بحاجت گوشه رفتم بصحرا
خارکشی را دیدم پشته هیزم فراهم آورده گفتمش چرا
بهمانی حاتم نروی که حلقی بر سماط او گرد آمده اند
بخندید و گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طائی نبرد ∴ گفت من او را بهمت از خود
بزرگتر دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را
دید از برهنگی در ریگ پنهان شده گفت ای موسی
علیه السلام مرا دعایی کن تا حق تعالی کفافی دهد موسی
علیه السلام دعا کرد و برفت بعد از چند روز حق
عزوجل مر او را دستگاهی داد موسی علیه السلام
را روزی با نظرف گذر افتاد دیدش گرفتار آمده
خلقی انبوه کرده او پرسید این چه حالتست گفتند خمر
خورده و عربده و خصومت کرده یکی را کشته اکنون
بقصاص او زجر فرمودند چنانچه گفته اند **نظم**
مسکین اگر پرداشتی ∴ تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خرداشتی ∴ میگبس را نزد

خود دلگداشتی ∴ عاجز باشد که دست قدرت یابد ∴
برخیزد و دست عاجزان برتابد ∴ موسی علیه السلام
بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تقاصر خود
استغفار نمود **بیت** درویش تو از مصلحت خویش
چه دانی ∴ خوش باش کرت نیست که بی مصلحتی نیست ∴

قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی
الارض ولکن ینزل بقدر ما یشاء انه بعباده خبیر بصیر

ای مذاتجا بک یا مغرور فی الخطر ∴ حتی ملکت فلیت
لنعل لم تظفر **قطعه** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ∴
سیلی خواهد بحقیقت سرش ∴ آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش ∴ انکس که تو نکرت نمی
گرداند ∴ او مصلحت تو از تو به میداند ∴ پدر را عسل
بسیار است ∴ اما پسر گرمی دار است **حکایت** اعرابی

را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که
وقتی در بیابانی راه راگم کرده بودم وازرزاد معین چیزی
با من نمانده بود دل برهلاکت نهاده ناگاه کیسه پر از
مروارید یافتم هرگز آن ذوق وخوشدلی فراموش نکنم
پنداشتم که کندم بریافت وباز درحسرت ناامیدی
آمدن چون معلوم کردم که مروارید است نظم

در بیابان خشک وریگ روان :: تشنه را در دهان
جه درچه صدف :: مرد بی توشه برنگیرد گام :: برکمر
بند او چه زر چه خزف :: در بادیه تشنگان مروارید
دجله بکوفه میرود آب حکایت یکی از عرب در بیابان
از غایت تشنگی میگفت شعر مالیس قبل یومنا امور
:: بحر بلا طم رکینی واظل املا قرینی :: یمحنس در
قابع قسط

مسافری راه گم کرده بود و قوت قوتش بآخر رسیده
بود در می چند در میان داشت بچاره بسیار بگردید
بجائی نرسید پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند
دیدند در مهایش پیش رو نهاده و بر خاک نوشته بود
قطعه گر همه رز جعفری دارد ❊ مرد بی توشه بر نگیرد
گام ❊ در بیابان فقیر سوخته را ❊ شلغم پخته به ز نقره
خام حکایت درویشی گفت هرگز از بار فاقه و جور
زمانه ننالیده بودم و روی از گردش ایام در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوش
نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگی در من اثر کرد
شخصی را دیدم که پای نداشت سجده شکر و سپاس حق تعالی
بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم قطعه مرغ

بر مایان بچشم مردم سیر ∴ کمتر از برگ تره برخوانست ∴
هر گدا دستگاه نعمت نیست ∴ شلغم نخچه مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک باتنی چند از خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاده بود شبی در آمد
خانهٔ دهقانی بدیدند ملک گفت شب سرما بجا رویم تا
زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند
پادشاهان نباشد بخانهٔ چنین دهقانی رکیک التجا
آوردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش گرانیم دهقانرا
خبر شد ما حضری ترتیب داده پیش ملک آورد و من
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان من نیقدر
زایل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقانی
بلند گردد ملک را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل

او نقل کردند تا بدادان نعمت و خلعتش دادند پیش
قدمی چند در رکاب ملک رفت و میگفت قطعه قدر تو
شوکت سلطان نگشت چیزی کم ∴ گر التفات بمهمانسرای
دهقانی ∴ کلاه گوشهٔ دهقان ما بثاب رسید ∴ که سایه
بر سرش افکند چو شه سلطانی حکایت گدای سؤال را
حکایت کنند نعمت فراوان داشت یکی از ملوک گفتش
باید که از انعام پیشکران که داری نوعی ازان دستگیری
کن بحکم عاریت که مهمی پیش آمده است چون ارتفاع برسد
وفا کرده شود گفت لایق قدر بزرگ خداوند نباشد
دست بمال چون من گدای آلوده که جوجو فراهم آورده ام
گفت غم نیست تا تا رسیدهم که انجیشات للجیشین
بیت گر آب جاه نصرانی نه بابست ∴ جهوده مرده میشویم

چپاکست ∴ شنیدم سر از فرمان ملک پیچید و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی آغاز کرفت ملک فرمود تا مضمون
استطاعت را از و برجرو توبیخ متخلص گردانند قطعه

بطاقت چو بر نیاید کار ∴ سر به پیچر متی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نخشاید ∴ گر نبخشد بر و کسی شاید حکایت

باز رکانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و
جهل بنده خدمتکار بشی در جزیره کیش مرا بجره برد همه
همه شب نیارامید از سخنهای باطل گفتن که فلان انبار م
بر کستانست و فلان بضاعتم بهند و ستان و این قباله
فلان رمیس است و فلان جزیره را فلانکس ضامنست
کاهی گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوا خوشست
باز گفتی سفر دریا خوشتر است کاه گفتی سعدیا سفر

دیگر در پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر کوسه نشینم و
ترک تجارت کیرم گفتم آن کدامست گفت کوکر دراپاتش
برم شنیدم که قیمتی عظیم دارد از آنجا کاسه چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهندآرم و فولاد هندی بحلب
برم و آلبینه حلبی بپارس ازان پس ترک تجارت کیرم
و بدکانی بنشینم خندان از یکونه ماخولیا فرو گفت که
زیاده ازان طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو
هم سخنی بگوی از انچه شنیده و دیده گفتم قطعه آن
شنیدستی که وقتی تاجری ∴ در بیابانی بیفتاد از
ستور ∴ گفت چشم مسکن دنیادار را ∴ تا قناعت پر
کند یا خاک گور حکایت مالداریرا شنیدم که بخیل چنان
معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بغیبت دنیا

ارا استه وخبث باطن جبلی درنهادش چنان متمکن که نانی
رابجانی از دست ندادی وگربه ابوهریره را لقمه حتی
وسگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانه اورا کسی ندیدی درگشاده وسفره اوراسرگشاده
بیت درویش بجز بوی طعامش نشمیدی ∴ مرغ ازپس
ناخوردن اوریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب
راه مصر گرفته بود وخیال فرعونی درسر داشت
حتی اذا ادرکه الغرق بادمخالف بکشتی درامدوغرق شد
بیت باطبع ملولت چکند دل که نسازد ∴ شرط همه وقتی
نبود لایق کشتی ∴ دست بدعا برآورد فریاد برآمد
خواندن گرفت قوله تعالی واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله
مخلصین له الدین بیت دست تضرع چه سود بنده مخناج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ∴ وظریفان نهفته اند

قطعه

از رو سیم راحتی برسان ∴ خویشتن هم متمتعی

برگیر ∴ وانکه اینجا نه از تو خواهد ماند ∴ خشتی از سیم و خشتی

از زر گیر ∴ آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بعد از هلاکت او از بقیت مالش تو نگر شدند جامه‌های

کهنه بر کش بدریدند و خز و دیبا بپوشیدند همدران

هفته یکی از ایشان را دیدم بر بادپایی سوار رواں و

غلامی در پی او دوان گفتم قطعه وه که گر مرده باز

گردیدی ∴ در میان قبیله و پیوند ∴ رد میراث

سخت تر بودی ∴ وارثان را ز مرگ خویشاوند ∴ بقیه

معرفتی که در میان ما بوده است تنیش گرفتم و گفتم

بجز رای نیک سیرت سره مرد ∴ کان نکوں بخت کرد

گرد و بخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی
در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی غالب آمد
دام از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی که آبجوارد
آب جوآمد و غلام ببرد ∴ دام هربار ماهی آورد
ماهی این بار رفت و دام ببرد ∴ صیاد نه هربار شکاری
ببرد ∴ باشد که یکی روز پلنگش بدرد ∴ صیاد آن دیگر
دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در
دام تو آمده بود و نستی نگاهداشت گفت ای یاران
چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را چند روز باقی
بود صیادی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
اجل درخشکی نمیرد **نکته** دست و پا بریدهٔ هزار بهتر
از بشت صاحبدلی بر و بگذشت گفت سبحان الله

با وجود هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پائی نتوانست گریخت **قطعه** جوانیدرنی
دشمن جان ستان ∴ به بند اجل پای مرد دوان ∴
در اندم که دشمن بپای رسید ∴ گمان کیانی نیاید گشید
حکایت ابلهی را دیدم خلعت سیمین در بر و مرکب تازی
در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدیا چگونه
می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زیباست
که بآب زر نوشته است **شعر** و قد شابه بالوری حمار ∴
عجلا جسدا له خوار ∴ بزرگان گفته اند کل طلعة ترضیا
بهتر از هزار خلعت دیبا **نظم** آدمی نتوان گفت
مانند این حیوان ∴ مگر در اعه و دستار و نقش پر و نش ∴
مگر تو در همه اسباب ملک هستی او ∴ که هیچ چیز نیابی

متضعف

حلال خر خونش ∴ شریف اگر متعفف شود خیال مبند ∴
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ∴ وراستا به سیمین
میخ زر کوبد ∴ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد ∴

حکایت درزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای
جبه سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک جبه سیم ∴ به که بیرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بجان آمده بود و از تنگدستی بفغان رسیده مشورت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
مگر بقوت بازو کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

بیت

فضل و هنر صنایعیست تا ننمایند ∴ عود برآتش
نهند مشک بسایند ∴ پدر گفت ای پسر خیال از سر بدر کن

و پای قناعت در دامن سلامت درکش که بزرگان گفته اند
دولت نه بکوشیدنست و چاره آن کم جوشیدن ☆ بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ☆ کوشش بیهوده
و همه بر ابروی کور ☆ بیت اگر بهر سر مویت هنر دو صد
باشد ☆ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ☆ بیت خلق روزبند
وارون بخت ☆ باز ولی بخت به ز بازوی سخت ☆ بیت تحفه
ای پدر فواید سفر بسیار است ترا همت خاطر و جذب
ناظر و دیدن عجایب و غرایب و شنیدن و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانچه گفته اند ☆ قطعه ☆ تا بدکان خانه در گروی ☆ هرگز
ای خام آدمی نشوی ☆ برو اندر جهان تفرج کن ☆ پیش از آنکه بروز

منافع

کز جهان روی ∴ پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین منظ
که کشتی بسیار است ولیکن مسلم بر پنج طایفه است نخستین
بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان
دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب مقامی
و هر دم متفرج گاهی از نعمت دنیا متمتع باشد قطعه
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ∴ هر جا که رفت
خیمه زد و بارگاه ساخت ∴ آنرا که بر مراد جهان دست رس
∴ در زاد بود خویش عزیب است و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و مایه بلاغت و قوت
فصاحت هر کجا رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام
کنند نظم وجود مردم دانا مثال زر طلاست ∴
بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ∴ بزرگزاده نادان

بشهر وا ماند ۞ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ۞ سیوم
خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند
که بزرگان گفته اند ک جمال بهتر از بسیاری روی
زیبا مرهم دلهای خسته و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را غنیمت شمارند و بخدمت او منت دارند
نظم شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ۞ ور برند
بتهرش مدر و مادر خویش ۞ پرطاوس اورا مصاحف
دیدم ۞ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ۞ گفت
خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست
بدارندش پیش ۞ قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست کز پدر ازوی بری بود ۞ او گوهر است
گو صدف اندر میان مباش ۞ در یتیم را همه کس مشتری

بود ∴ چهارم خوش آوازی که بحجرهٔ داود دی آب از
جریان و مرغ از طیران باز دارد بوسیلت این دل مردمان
صید کند و ارباب معنی بمتابعت او رغبت نمایند و صحبت
او را غنیمت شمارند **شعر** سمعی الی حسن الاغانی
فمن ذا الذی حس المبانی **قطعه** چه خوش باشد آواز نرم
حزین ∴ بگوش حریفان مست صبوح ∴ به از روی
زیباست آواز خوش ∴ که آن حظ نفس است و این
قوت روح ∴ پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازوهای
حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود خجالت
کشاند **قطعه** گر بغربی رود از بهر خویش ∴
محنت و سختی نگشد پاره دوز ∴ ور بخزانی قدر ملکت
گر سنه خسپد ملک نیمروز ∴ چنین صفتها که بیان

کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب
نفس و انکه از ینجمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
رود کسی نام و نشانش نپرسد قطعه مرانکه کردش
کیستی بکین او برخاست ∴ بغیر مصلحتش رهبری کند
ایام ∴ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ∴ قضا
همیپرد اورا بسوی دانه و دام ∴ پسر گفت ای پدر قول
کمار اچگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول او تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است
از ابواب دخول آن احتراز باید کرد قطعه رزق هر چند
بیکران برسد ∴ شرط عقلست جستن از درها ∴ گرچه کس
بی اجل نخواهد مرد ∴ تو مرو در دهان اژدرها ∴ درین
صورت که منم با پیل دمان نبرد و بر شیر ژیان پنجه

در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم گزین پیش طاقت ننهی
ندارم نظم چون مرد بر افتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ٭ هر شب
تو نگزی بسرایی همی رود ٭ درویش هر کجا که شب آمد
سرای اوست ٭ او را مقام و مسکن و منزل چه حاجت
کونین معین و حافظ و ناصر خدای اوست ٭ این بگفت
و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
هنگام رفتن شنیدند که میرفت و میگفت بیت هنرور
که بختش نباشد بکام ٭ بجائی رود دکش ندانند نام
تا برسید بر سرابی که از صلابت او سنگ بر سنگ
همی آمد و خروش او بفرسنگ میرفت بیت سهمگین ابی
که مرغابی در وامین نبود ٭ کمترین موج آسیا سنگ

از کنارش در ربود ∴ گروهی دمار از دیدگه هر یک بقدر اصابه
در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته و جوان را دست
عطا بر بسته بود زبان ثنا بر کشاد چندانکه زاری کرد
یاری نکردند بیت بی زر توانی که کنی با کس زور ∴
ور زر داری بزور محتاج نه ∴ ملاح همروت نخندید
و گفت بیت زر نداری متوان رفت بزور از دریا ∴
زورده مرد چه باشد ز ریگمرد بیار ∴ جوان را از طعنه
او دل بهم بر آمد خواست از و انتقام کشد کشتی
رفته بود آواز داد که بدین جا به که پوشیده ام اگر
قناعت کنی دریغ ندارم ملاح طمع کرد باز گردید بیت
به بند طمع دیده هوسمند ∴ دراورد طمع مرغ وماهی
به بند ∴ چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح

رسید همچنان باکشید و فرو کوفت یارانش از کشتی برآمدند
که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند چاره
جز آن ندیدند که با وی مصالحت کنند و بمسافحت گرایند

نظم چو پرخاش بینی تحمل بباید ∴ که سهلی به بندد در
کارزار ∴ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ∴ نبرد خزر
نرم را تیغ تیز ∴ بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی
که پیلی بموئی کشی ∴ بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش مالیدند و در کشتی در
آوردند و مدوان شتافتند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در دریا ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی
یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند باید که
بدین ستون بر رود و حطام کشتی بگیرد جوان بی‌غرور جوانی

که در سر داشت از خصم دل آزرده نمیشد و قول
حکما را معتبر نداشت که گفته اند هر گرا رنجی رسانی
اگر عقب آن صد راحت رسانیدی از یاد اش آن ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر اید و آزاران در دل بماند جراحت
السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان بیت
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ∴ چو دشمن خرابی
ایمن مباش قطعه مشو ایمن چو بشکستی دلی ∴ چون ز
دستت دلی بد بشکست آید ∴ شکست بر بارهٔ حصار فرن ∴
که بود کز حصار شکست آید ∴ چند انکه مقعود کشتی بساعد
پیچد و بالای ستون بر آید ملاح زمام از کفش بگذارند
و کشتی براند بیچاره در انجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
سختی کشید روز سیوم خوابش گرفت و بآب انداخت

وبعد از سه شبانروز دیگر یکنبار افتاده بود از حیات
رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و سبخ گیاه
برآوردن چون اندک قوت گرفت سر در بیابان نهاد
و میرفت تا تشنه و گرسنه و پیوسته بر سر چاهی بساط
در رسید قومی بر آن گذر آمده بودند شربت آب به بشیری
می آشامیدند جوانرا چیزی نبود چندانکه بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کردنی چند را فرو
کوفت مردمان غلبه کردند همچنان بزدند مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را ∴ با همه شدی و صلابت
که اوست ∴ مور چگونه را چو بود اتفاق ∴ شیر ژیان را بدرانند
پوست ∴ بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
میرفت شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان پرخطر

بود کاروانیانرا لرزه براندام افتاد دل بمرگ بنهادند
جوان گفت اندیشه مدارید که یکی منم که بیچاره نفررا
جواب گویم دیگر جوانمرد گفت شما هم مدد کنید کاروانیانرا
بلاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمان شدند بنان و نمک
دستگیری کردند جوان از آتش معده بالا گرفته بود عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول
فرمود و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید
خوابش در ربود پیر مردی جهاندیده در کاروان بود
گفت ای یاران من از بدرقهٔ شما اندیشه ناکم ترسم که
از دزدان باشد که درمیان ما متعین شده چنانچه حکایت
کنند که اعرابی را در می چند گرد آمده بود شبها از پیش
آن خوابش نمیبرد یکی از دوستان راز پیش خود خواند

مبدّل

تا وحشت شهای بدیدار او منصرف شود شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر در مهمانش وقوف یافت برد
وبفرمود تا بدادان اعرابی را دیدند عریان و گریان
پرسیدند حال چیست مگر در مهمانی ترا درد بر دلخت
لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز امین زمار نشنیم ∴ تا
ندانستم آنچه خصلت اوست ∴ زخم دندان دشمنی نیرا
که نماید بخشم مردم دوست ∴ چه دانید اگر این هم از جمله
دزدان باشد که در میان ما بعیاری بدرقه شد تا بنگام
فرصت یاران خود را خبر کند مصلحت آنست که مرا و
را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوان را تدبیر
پسندیده آمد و مهابت مشت زن در دل داشتند رخت
برگرفتند و جوان را خفته بگذاشتند و قتی بیدار شد

که افتاب بر کتفش تافت سر برآورد از کار وانیان کسی
نداند بیچاره بگریه در بیدره بجایی نبرد پیش وی بر
خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر ماذا التحذثی
وقد مر العیش ∴ ما للغریب سوی الغربة انیس ∴
درشتی کند با غریبان کسی ∴ که نابوده باشد بغربت
بسی ∴ درین سخن بود که پادشاهزاده بصید برآمده بود
از لشکریان خود جدا مانده بر سر شش بایستاد و انحراف
از وی بشنید در میانش نظر کرد و بر خفت حال بر سیاش
بدید صورت ظاهرش پاکیزه پرسید از کجایی و اینجا
چگونه افتادی انچه بروی گذشته بود اعادت کرد
ملکزاده را بروی شفقت آمد خلعت و نعمت بخشید
معتمدی همراه او کرد تا بشهر خودش باز آورد

بحکم تفرج باتنی چند از خاصان مصلای شیراز
بیرون رفت فرمود تا انگشتریش را بر کنند غصه غضب
کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ایستاده بود هر طرف
تیری بیازی می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه
انگشتریں بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم
بوی ارزانی داشتند کودک تیر و کمان بشکست و
سوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجا
بماند قطعه که بود گر حکیم روشن رای ∴ برنیاید درست
تدبیری ∴ گاه باشد که کودک ناداں ∴ بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را دیدم در غاری

نشسته و در سوال برخود بسته ملوک و سلاطین را حشم
او هیبت نمانده بود و سوکت **قطعه** هر که بر خود
در سوال گشاد ∴ تا بمیرد نیازمند بود ∴ آز بگذار و
پادشاهی کن ∴ کردن بی طمع بلند بود ∴ یکی از ملوک
انطرف گفتش که توقع بکرم عزیزان آنست که نان و
نمک با ما موافقت کنید شیخ راضی شد بحکم انکه اجابت
دعوت سنت است و دیگر روز بعذر قدمش رفت عظ
برخاست ملک را در کنار گرفت و بسیار تلطف
کرد چون ملک باز گشت یکی از اصحاب پرسید که
امروز چندین تلاطفت که در حق ملک کردی خلاف
عادت بود در اینجه حکمت است گفت ای پسر نشنیده
که گفته اند **قطعه** هر گرا بر بساط بنشانند ∴ واجب

آمد نجد تش بر خاست ∴ حاجتست ایکه پیش میرو وزیر ∴
پشت خم میکنند بالا راست مثنوی گوش تو اند
که همه عمر وی ∴ نشنود آواز دف وچنگ و نی ∴ دیده
سگیبد ز تماشای باغ ∴ بیل و نسرین بسر آرد دماغ ∴
ور نبود بالش آکنده پر ∴ خواب تو ان کرد بخر بر سر ∴
ور نبود دلبر همخوابه پیش ∴ دست تو ان کرد در اغوش
خویش ∴ ای سگم بی هنر هیچ هیچ ∴ صبر نداری که
بسازی بهیچ ∴ گر نفس کم شود از خوردنش ∴ دود
بکیوان رسد از مردنش ∴ گر جه خدا گفت کلوا و اشربوا
در عقبش گفت ولا تسرفوا باب چهارم در فواید
خاموشی یکی از دوستانرا گفتم امتناع سخن بعلت
آن اختیار افتاده که غالب اوقات در سخن بیک

وبد می اقتد و دیدهٔ دشمنان جز بدی نمی کراید گفت
دیدهٔ دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر** واخو العداوت
لامیر: بصالح الا ویلزم کذاب اشر **قطعه** بنیز بخشیم
عداوت بزرگتر عیب است ❊ کلست سعدی و
در چشم دشمنان خار است ❊ نور کیستی فروز چشمهٔ خوز ❊
خوش نیاید بچشم موسک کور **حکایت** بازرگانی را نمرا
دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی
در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا ست نگویم ولیکن
مرا بدان قاین مطلع گردان که در نهان داشتن
مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه دوم شماتت همسایه **بیت** مگوانده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از

فنون فضایل خطی وافر داشت وطبعی نافذ چنانکه در
محفل دانشمندان نشستی وزبان از سنجش کفش بربستی روزی
پدرش گفت ای فرزند تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی
گفت ترسم که پرسند از انچه ندانم پس شرمندگی برم
قطعه آن شنیدی که صوفی میگوفت ٭ زیر نعلین
خویش میخی چند ٭ استنیش گرفت سر ببنگی ٭ که بیا
نعل بر ستورم بند بیت نکفته ندارد کسی با تو کار ٭
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت جالینوس حکیم
ابهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
بی حرمتی منکر د گفت اگر این مرد دانا بودی
کار با نادانان بدینجا نرسانیدی نظم دو عاقل را
نباشد کین و پیکار ٭ نه دانائی ستیزد با سبکسار ٭

اگر نادان بوحشت سخت کوید ❊ خردمندش بنرمی دل
بجوید ❊ اگر از سر دو جانب جاهلانند ❊ اگر زنجیر باشد
بگسلانند ❊ دو صاحبدل نکهدارند مولی ❊ بمیدو ول
سرکش و ارزم جولی ❊ یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ❊ ببرزانم که جوابی
گفت انی ❊ که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** یکی از
حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرد
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام نکرده
که او سخن آغاز کند بدانکه بجهل خود اقرار کرده **نظم**
سخن را سر است ای خداوند دوبن ❊ میاور سخن درمیان
سخن ❊ خداوند تدبیر فرهنگ و هوش ❊ نکوید سخن
تا نه پرسند خموش **حکایت** یکی از علما را با یکی از ملاحده

مناظره افتاد لعنهم الله تعالی عالم بحجت باوی بر نیامد
سر بنید اخت و برگشت یکی گفتش که تو با چندین فضل
و بلاغت که داری بابی دینی به حجت بر نیامدی گفت
علم من قرانست و نص و حدیث و گفتار مشایخ او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او زیاده
ازین چکار آید **بیت** انکس که بقرآن و خبر زو بزهی ؛ نیست
جوابش که جوابش بدهی **حکایت** سحبان وایل را که در فصاحت
و بلاغت بی نظیر گشته اند بحکم آنکه اگر بسالی بر جمعی سخن گفتی
نفظی مکرر نیاوردی اگر همان حرف اتفاق افتادی بعبارت
دیگر گفتی از جمله آداب ندمای پادشاهان یکی اینست
قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود ؛ سزاوار
تصدیق و تحسین بود ؛ چو یکبار گفتی مگو باز پس ؛ چو

حلوا که یکبار خوردند و بس حکایت تنی چند از مقربان
سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان
در فلان مصلحت با شما چه فرمود گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفت آنچه که با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر
تدبیر مملکت از ما با مثال ما کفش رواندارد خواجه گفت
با عتماد آنکه داند با کس نگویم گفت پس چرا می پرسید
قطعه نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ∴ بسر شاه
سر خویش میاید باخت ∴ جو گوید ملک با تو پنهان سخن
بسر با سر خویش بازی مکن حکایت در عقد بیع سرایی
متردد بودم جهودی گفت من که خدای قدیم این محلتم
وصف خانه از من پرس و بخر که هیچ عیب ندارد گفتم
بجز این که تو همسایه من باشی قطعه خانه را که چو تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد نه لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر
در دان رفت و ثنا برخواند امیر فرمود تا جامه از تن او
برکشیدند و از ده بیرون کردند مسکین برهنه در سرما
میرفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد
زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت اینجه مردم حرام
زاده اند که سگ را بسته اند و سگ را گشاده امیر
در دان از غرفه بشنید بخندید و گفت از من چیزی
بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی
باقی احسان خود در خزینه نگهدار شعر رَضِینَا
مِنَ الْمَلِکِ بِالْجَزِیلِ ∴ رَضِیتُ مِنَ الْغَنِیمَةِ بِالْقَلِیلِ
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان ∴ مرا بخیر تو امید

نیست شر مرسان ∴ اگر چه یکی دستت نمیدهد یاری
مکن مدی که تمامست از تو این احسان ∴ سالار در دان
را بر و شفقت آمد فرمود تا جامه او باز دادند و قبا
و پوستینی بدان مزید کردند و در می چند بر سر او نهادند
و پیش فرستاد حکایت منجمی در خانهٔ خود در آمد مرد
بیگانه را دید بازن خود نشسته بهم بر آمد دشنام داد
گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد چنانچه آشوب و فتنه
برخاست صاحبدلی بشنید و گفت بیت تو بر
اوج فلک چه دانی چیست ∴ چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی گریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفایده بر داشتی گویی بغیق
الغراب البین در پردهٔ الحان اوست و با آیت آن

لصوت الحمیر

انکر الاصوات درشان اوست مردم آن قریه بعلت
جاهی که داشت پس نمیکشیدند واذیتش روا نمیدانستند
ماکی از خطبای اقلیم که با او عداوت داشت پرسیدند
او آمد گفت ترا خوانی دیدم گویا که تو آواز خوش داری
ومردمان از نغمت در آسایش اند خطیب گفت چگونه
لحظه بفکر فرو رفت پس از تامل گفت انچه مبارک
خوابست که مرا بر عیب خود واقف گردی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم ومردم از خواندن من رنج برند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهمسکی نظم

ازصحبت دوستان برنجم ∴ کاخلاق بدم حسن نمایند
علیم هنر وکمال میپسندند ∴ خارم کل یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم بی باک ∴ تا عیب مرا بمن نمایند

هر آنکس که عیبش بگویند پیش ؛ نیرزد از جاهلی عیب خویش

حکایت مودنی در مسجد سنجار بطوع و رغبت بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از و نفرت بودی صاحب مسجد امیر عادل بود و میگو سیرت نمیخواست که دل کسی از آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مودنان قدیم اند هر یکی را پنج دینار راتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر بروی بدین اتفاق افتاد بستد و برفت پس از مدتی پیش امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه پیرون کردی جائی که رفته ام پنجت دینارم میدهند که بجای دیگر برو قبول نمیکنم امیر بخندید گفت زنهار راضی نشوی تا به پنجاه دینار راضی نشوند **بیت** بیشه

پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامتی حالش شکر بجا
آورد شبانگاه رنجی که بر سر او گذشته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر جاه و عدد
کاروانیان با پدر گفت پدر فرمود که ای پسر نخشم
در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته
و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور جوی ز بهتر از پنجاه مرد و ر پسر گفت ای
پدر هر آینه تاریخ نبری کنج برداری و تا جان در خطر نهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری رنجی
که بردم چه مایه راحت حاصل کردم و منتی که خوردم
چه مایه عسل او ردم بیت کرجه پروین ز رزق شوان
خورد در طلب کاهلی نشاید کرد غواص کر اندیشه کند

کام نهنگ ∴ مر گر بکند در گرانمایه بجنگ ∴ آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمّل بار گران میکند قطعه
چه خورد شیر شرزه درین غار ∴ بار افتاده را چه قوت بود ∴ گر تو در خانه صید خواهی کرد ∴ دست و
پایت چو عنکبوت بود ∴ پدر گفت ای پسر درین بودت
ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلۀ زخارت
خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو رسید
و بخشید و بر پریشانی حالت تفقدی کرد چنین اتفاق افتد
بر نادر حکم توان کرد زنهار بدین طمع خام دیگر بار کرد
نکردی بیت صیّاد نه هر بار شکاری برد ∴ باشد که
یکی رو رنجیش مدرد حکایت یکی از ملوک فارس حرس
الله تعالی کمینی گرانمایه بر انگشتری داشت روزی

شاه جهان

کس نخراشد رسنکخ را کل ٭ چنانکه بانگ درشت او
میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قران
میخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان
بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ٭ ببری رونق مسلمانی
باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را گفتند که
سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد با انکه
هر یک بدیع جهانی اند با یکی از انها میل و محبت
ندارد چنانچه با ایاز که زیادہ حسنی ندارد گفت در
دل فرو آید در دیده نکو ننماید قطعه هر که سلطان
مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد ٭ هر گرا پادشه
براندازد ٭ کسش از خیل خانه نشمارد ٭ کسی بدیده

انکار اگر نگاه کند ∴ نشان یوسف مصری دهد بناخوبی ∴
وگر بچشم ارادت نظر کند بر دیو ∴ فرشته‌ات بنماید
بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود
با وی به سبیل ارادت و دیانت نظری داشت بانگی
از دوستان میگفت چه بودی که این بنده با این حسن
شمایل که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفتی ای
برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی از میان
برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار ∴ چون درآید
ببازی و خنده ∴ چه عجب گو چو خواجه حکم کند ∴ او کشد بار
ناز چون بنده ∴ غلام ار بکش باید و خشت زن ∴ بود
ناز نین بنده مشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم

بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای نظار
چندانکه ملامت دیدی و عزامت کشیدی ترک نکردی
وکفتی قطعه کوته نکنم زدامنت دست ∴ ور خود
بزنی به تیغ نیزم ∴ غیر از تو ملاذ و ملجا، ام نیست ∴
هم در تو گریزم ار گریزم ∴ باری ملامتش کردم و
گفتم عقل نفیست راجه شد که نفس خسیس بر و غالب آمد
لختی باندیشه فرو رفت بعده سر برآورد و گفت
قطعه مرکجا سلطان عشق آمد نماند ∴ قوت بازوی
تقوی را محل ∴ پاکدامن حوب زید بیچاره ∴ او فتاده
تاکریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گرفته و مطمع نظرش جائی خطرناک
و درلجه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و نه مرغی

که رام شود و در دام آید **بیت** چو در چشم شاهد نیاید
زرت ❊ ز رو خاک یکسان نماید برت ❊ یاران به نصیحتش
گفتند که این خیال محال از سر بدر کن که خلقی همدرین هوس
که تو داری نیز اسیر اند و پای در زنجیر نبالید و گفت
قطعه دوستان گو نصیحتم نکنید ❊ که مرا دیده
برارادت اوست ❊ جنگ چوگان زو ر پیچه و کیف ❊
دشمنان را کشند و خوبان دوست ❊ شرط محبت نباشد
اندیشه جان دل از جانان برگرفتن **نظم** تو که در
بند خویشتن باشی ❊ عشق بازی دروغ زن باشی ❊ گر
نشاید بدوست ره بردن ❊ شرط باریست در طلب
مردن ❊ گر دست دهد که آستینش گیرم ❊ ورنه
بروم بر آستانش میرم ❊ متعلقانش را که در کار او

بودند پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد

بیت درد اگه طبیب صبر منفرماید ∴ این نفس حریص
راسگر میباید **قطعه** آن شنیدی که شاهدی نهفت
با دل از دست داده میگفت ∴ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ∴ حاصل الامر ملک زاده که
مطرح نظر بود او را خبر کردند که جوانی بر بر این
میدان مدام میفرماید خوش طبع و شیرین زبان
سخنهای لطیف میگوید و لطیفه های غریب از و
شنیده میشود معلوم که شوری در سر دارد و شیدا
گونه است پسر دانست که فریفتهٔ اوست و آین کرد
بلا انگیخته او مرکب جانب او راند جوان دید که عزم آمدن
جانب او دارد بگریست و گفت **بیت** انکس که

مرا بگشت باز آمد پیش ∴ مانا که دلش بسوخت برگشته و
خویش ∴ چندانکه ملاطفت کرد که چونی واز کجائی وچه نام
داری وچه صنعت دانی جواب در قعر بحر مودت چنان
مستغرق بود که مجال نفس زدن نداشت بیت
اگر خود صفت سبع ازبر بخوانی ∴ چو آشفتی الف با تا
ندانی ∴ ملک زاده گفت چرا با ما سخن نگوئی که من هم از
خلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش عاشق بقوت
استیناس محبوب از تلاطم امواج سر برآورد و گفت
بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند ∴ تو بگفتن
اندرائی و مرا سخن بماند ∴ این بگفت و نعره بزد و جان
بحق تسلیم نمود بیت عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که جوں جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از

متعلمان که کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت معلم را از انجا
که حسن بشریت است با حسن بشره او میلی بو بهتی
که اغلب اوقات این ابیات میخواند نظم نه انچنان
تو مشغولم ای بهشتی خوی ∴ که یاد خویشتم در ضمیر
می آید ∴ ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم ∴ اگر مقابله
پیغم که تیر می آید ∴ باری بپرس گفت چنانکه در حسن ادب
رسم اجنبها نکنی در اداب نفسم نیز تامل کن و
تکرم فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که
مرا پسندیده مینماید مرا در ان واقف گردان تا به
تبدیل آن مشغول شوم معلم گفت انحرف از دیگری
پرس که نظری که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه
چشم بد اندیش که برکنده باد ∴ عیب نماید هنرش در نظر

ورمیزی داری ومهشاد عیب ❊ دوست نه بیند
بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز
از در درآمد چنان بیخود از جای خود برجستم که چراغم
باستین کشته شد باخود گفتم شعر امانی الذی اهوی
فی عکس الدجی ❊ سری طیف من تجلو الطلعة الدجی
فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا ❊ خیالا یرافقنی علی اللیل ناقة
شگفت آمدم که کیین نجبت ودولت ازکجاست چون
بنشست عتاب آغاز کرد که درحال مراد یدی حرزاع
را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی انکه گمان بردم
که آفتاب برآمد واین بیت خواندم که ظریفان گفته اند
قطعه چون گرانی به پیش شمع آمد ❊ خیزش اندر
میان جمع بکش ❊ ور سگر خنده ایست شیرین لب

آتشینش بگیرد و شمع بکش **حکایت** یکی را از دوستان
مدتی ندیده بودم ناگاه از در درآمد گفتم کجایی که مشتاق
بودم گفت مشتاقی به که ملولی **قطعه** دیرآمدی ای
نگار سرمست ∴ زودت ندهیم زدامنت دست ∴
معشوق که دیر دیر پیچد ∴ آخر به از آنکه سیر پیچد ∴
شاهد که بار رفیقان آمد بجفا کردن **تحکم** انکه از غیرت
رفیق مصادرت نباشد **شعر** اِذَا جِئتَنِی فِی رُفقَةٍ لَم اَرُرنِی
وَاِن جِئتُ فِی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبٌ **قطعه** یک نفس
که بیامیخت یار با اغیار ∴ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ∴ مرا ازین چه
که پروانه خویش را بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام
پیشین من و دوستی چون دو بادام در یک پوستی صحبت

داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد و شکایت کردن گرفت که در نیمدت
قاصدی و پیامی نفرستادی گفتم در ربع آمدم که دیده
قاصد بدیدار تو روشن کردد و من محروم مانم قطعه
یار دیرینه مرا کو بزبان تو بده ❊ که مرا تو به بشمشیر نخواهد
بودن ❊ رسکم آید که کسی در تو نظر تیز کند ❊ باز کویم که
کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را
دیدم که بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش بر ملا
افتاده جور فراوان بدی و تحمل پیکران کردی
تا روزی به نصیحتش گفتم که ترا در محبت این منظور
علتی و بنای مودت جز دلبری نیست پس با وجود چنین
معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردانیدن

وجور بی ادبان بر دون گفت ای مرد دست از عتاب
بردار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام
صبر بر جفای او سهلتر مینماید که شکیبائی از دیدار
او که حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است
که چشم از مشاهده او بر گرفتن **قطعه** هر که دل بتی دلبری
دارد ٭ ریش در دست دیگری دارد ٭ آنکه بی او بسر نمی آید
در گردن ٭ نتواند بخویشتن رفتن ٭ انکه بی او بسر نمی آید
برد ٭ گر جفائی کند بباید برد ٭ روزی از سهو گفتمش
زنهار ٭ چند ازانروز گردم استغفار ٭ نکند دوست
زنهار از دوست ٭ دل نهادم برانچه خاطر اوست
گر بلطفم نبرد خود خواند ٭ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانچه افتد و دانی پادشاه

پسری سری داشتم بحکم انکه خلقی داشت طیب الاداء
وخلقی کالبدر فی الدجی بیت انکه نبات عارضش الحیات
میخورد ∴ در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد ∴ اتفاقا
بخلاف طبع حرکتی از وضا در شد نه پسندیدم دامن
از صحبت او در کشیدم ومهره مهر برچیدم وگفتم
بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر ∴ سر ماذاری
سر خویش گیر ∴ شنیدم که میرفت ومیگفت بیت شبی
گر وصل اقتاب نخواهد ∴ رونق بازار آفتاب نکاهد ∴
این بگفت وسفر کرد وپریشانی او در من اثر نمود شعر
فقد زمان الوصل والمرء جاهل ∴ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
بیت بازآی ومرا بکش که مشت مردن ∴ بهتر که پس از
تو زندگانی کردن ∴ اما شکر باری جلّه جلاله که پس از

مدتی باز آمد الحان داؤدی بزمان امده و جمال یوسفی متغیر
شده و بر سیب زنخدانش چون بهی گردی نشسته و
رونق بازار خنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم
کنار ه کرفتم و کشتم **قطعه** آنروز که خط شاهدت بود ::
صاحب نظر از نظر براندی :: امروز بیامدی بصلحم ::
کش فتحه و ضمه بر نشاندی :: تازه بهارا ورق
زرد شد :: و یک منه کاتش ما سرد شد :: چند حرا
نکبر کنی :: دولت پارینه تصور کنی :: پیش کسی رو که طلسکار
تست :: ناز بران کن که خریدار تست :: سبزه در باغ
کفته اند خوشست :: داند انکس که این سخن کوید ::
یعنی از روی نیکوان خط سبز :: دل عشاق بیشتر جوید ::
بوستانرا تو کفتی ناز اریست :: بسکه برکنی و میروید ::

نو کنون

گر صبر کنی و رنکنی موی بنا گوش ∴ چون دولت ایام جوانی
بسر آید ∴ گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ∴ نگذاشتمی
تا بقیامت که برآید ∴ سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مور چه بر گرد ماه جوشیده ∴ بخنده گفت
ندانم چه بود رویم را ∴ مگر بماتم خسنم سیاه پوشیده

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در
خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ و الناطور
غیر مانع هیچکس نباشد که بقوت پرهیزکاری ازوی
بسلامت بماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند
از بد گویان بی ملامت **شعر** وان سلم الانسان من
سوء نفسه ∴ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **قطعه** هر که با

شاهد کلرنگ نخلوت ننشست ∴ کی تواند زسر کوی سلامت
برخاست ∴ شاید پس کار خویش نشستن ∴ لیکن شوان
زبان مردم بستن **حکایت** طوطی را بازاغی در قفص
کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و منکفت
که اینچه طلعت مکروه است و هیئت مقهور و منظر ملعون
وشمایل ناموزون **شعر** یا غراب البین ما کیتک یتیی
وبینک بعد المشرقین فبئس القرین **قطعه** علی الصباح
برو تیو هر که برخیزد ∴ صباح روز سلامت برو مسبا شد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ∴ ولی چنانکه تو هستی
درجهان کجا باشد ∴ عجب ترانکه غراب نیز از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از
گردش کیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی

ومیگفت که اینجه بخت مکونست وطالع دون وایام
بوقلمون لایق قدرمن انست که بازاغی بر دیوار باغی خرامان
همیرفتمی بیت پارسارا بس اینقدر زندان که بود
درطویله رندان ٭ تاچه کنه کردم که روزکارم بعقوبت
آن درسلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره
روی مبتلا گردانیده است نظم کس نیابد پای
دیواری ٭ که بروصورتت نگار کنند ٭ گرترا در بهشت
باشد جای ٭ دیگران دوزخ اختیار کنند ٭ این مثل
بداں آورده ام تا بدانی چند انکه دانا را از نادان
نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشت بیت
زاهدی درسماع رندان بود ٭ زانمیان گفت شاهدی مطربی
گرملولی زماترس منشین ٭ که تو هم درمیان ما لطفی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم خشک در میان ما رسته
چون ما بد مخالف و چو سرما ناخوش ٭ چون برف نشسته و
چو یخ برپسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم در سفر
بودیم و نان و نمک خورده و بسیاری حقوق صحبت ما
شده آخر به سبب اندک نفعی از راه خاطرم رواداشت و دوستی
سپری شد و با انهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی میگفتید
قطعه نگارم من چو در اید بخنده ٭ نمکدان زیاده
کند بر جراحت نمکیان ٭ چه بودی ار سر زلفش بدستم
افتادی ٭ چو آستین کریمان بدست درویشان ٭
طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی میدادند و آفرین میکردند و آن دوست

هم دران مجلس مبالغت مینمود و برفوت صحبت قدیم تاسف
میخورد و بخطای خویش اعتراف کرد معلوم کردم که از
طرف او هم رغبتی هست این پیغام فرستادم و صلح
کردم قطعه نه مارا درمیان عهد وفا بود ☆ جفا کردی و
بدعهدی نمودی ☆ یکبار از جهان دل در تو بستم ☆ ندانستم
که برگردی زودی ☆ منوزت کرسر صلحست بازای
گزان محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را
پرسیدند ما تقول فی الامارد گفت لاخیر فیهم مادام
احدهم لطیفا تحاشن فاذا خشن تیلاطف یعنی چندانکه
خوبروی و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی
جوید و چون سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف
کند و دوستی نماید قطعه امرد انگه خوب و شیرین است

تلخ گفتار و شد خوی بود ∴ چون پیش آمد و بلاغت شد ∴
مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی را زن صاحب
جمال درگذشت و مادر زن بعلت کامپس در خانه بماند
مرد از محاورت او بجان آمده ازرده خاطر میبود طایفه
دوستان برای پرسیدن او آمدند یکی گفت چگونه از
مفارقت یار عزیز گفت نادیدن روی زن چنان دشوار
نیست که دیدن روی مادر زن **نظم** گل تا براج رفت و
خار بماند ∴ گنج برداشته شد و مار بماند ∴ دیده بر
تارک سنان دیدن ∴ بهتر از روی دشمنان دیدن ∴
واجبست از هزار دوست برید ∴ تا یکی دشمنی بیاید دید
حکایت یاد دارم در ایام جوانی کذری داشتم
بکوهی و نظر بماه روئی در نموزی که حرارتش دهان

بجوشاندی و سمومش مغز در استخوان جوشاندی از ضعف
بشریت التجا بسایهٔ دیواری بدم طاقت تاب آفتاب
نیاوردم متسرقب که کسی حرّ تموز از من بشریت آبی
فرونشاند ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی تافت
یعنی رُوئی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت
او قاصر بود چنانکه در شب تاری صبح برآید ناگهان
از ظلمات بدر آمد قدحی برف آب بدست گرفته و شکر
دران ریخته دانم بگلابش مطیب کرده بود و یا
قطره چند از گلرویش دران چکیده شربت از دست
نگارینش برگرفتم و خشم **قطعه** خرم آن فرخنده طالع
را که چشمش بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می پندارد که دیگر شب مست ساقی تا قیامت بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم انار الله تعالی برهانه را با
خطای مصلحتی اتفاق صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر
در آمدم پسر را دیدم بغایت خوبی و اعتدال و نهایت
جمال چنانچه گفته اند نظم معلمت همه شوخی و دلبری
آموخت ❊ جفا و ناز عتاب و ستمگری آموخت ❊ من
آدمی بچنین شکل قد و ناز و روشن ❊ ندیده ام پسری
شیوه از پری آموخت ❊ مقدمه نحو زمخشری در دست
میخواند ضرب زید عمرا لکان المتعدی عمر گفتم ای
پسر خوارزم و خطا صلح اختیار کردند و زید و عمر را
همچنان حضومت باقیست نخندید و از مولودم پرسید
گفتم از خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد
داری گفتم سه بیت نحوی بصول مغاضبا ❊

علی کزید فی مقابله العمر ∴ علی جبر زید لیس یرقع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر ∴ لختی باندیشه فرو رفت
وگفت اغلب اشعار او درین دیار بزبان فارسی است
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد که گفته اند تکلموا الناس علی
قدر عقولهم زمانی باندیشه فرو رفتم وگفتم قطعه طبع
ترا تا هوس نخو کرد ∴ صورت عقل از دل ما محو کرد ∴
ای دل عشاق بدام تو صید ∴ ما بتو مشغول و تو با عمرو
زید ∴ بامداد ان که عزم سفر کردم یکی از کاروانیان
گفتش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و هیچ
نخورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدیم تا شکر
قدوم بزرگان را میان بحذمت برسیمی گفتمش مصراع
با وجودت زمن آواز نیامد که منم ∴ گفتا چه شود اگر

دریں بقعه چند روزی برآسائی تا بخدمت عزیز مستفید
گردیم گفتم شوائم بحکم انکه گفته اند منظومه بزرگی
دیدم اندر کوهساری ∴ قناعت کرده از دنیا بعاری
جرا گفتم بشهر اندر نیائی ∴ که باری نبد غم از دل کشائی
بگفت انجا پریرویان نغزند ∴ چو گل بسیار شد بلبلان
بغزند ∴ این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی همدیگر دادیم
و وداع کردیم نظمنم بوسه دادن بروی یار چه بود
همدران لحظه گردنش بدرود ∴ سیب گوئی وداع یاران
کرد ∴ روی از انسوی سرخ نمی زرد سعشره الم
امت یوم الوداع تا سفا ∴ لاتحبونی فی مودت منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروانیان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب مراورا صد دینار بخشیده بود

تا نفقه فرزندان کند ناگاه تنی چند از دزدان کاروان
بزدند و مال ببردند بازارگانان گریه و زاری آغاز
نهادند و فریاد بیفایده برداشتند بیت گر تضرع
کنی و گر فریاد ✻ دزد زر باز پس نخواهد داد ✻ مگر آن
درویش که برقرار خود مانده بود تغیری در وی
نیامده مر او را گفتند مگر معلوم شد که ترا دزدان نبردند
گفت بلی ببردند ولیکن مرا با او چندان الفتی نبود که
از مفارقت آن خسته دلی میبود بیت نباید بستن
اندر چیز کس دل ✻ که دل برداشتن کاریست مشکل ✻
گفتم این حکایت موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد
جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد چنانچه قبله چشمم
جمال او بودی و سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملایکه

برآسمان وکرنه بشر ۞ بحسن سیرت او برزمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت ۞ که هیچ نطفه جو
او آدمی نخواهد بود ۞ ناگاه وجودش بکل اجل فرورفت
وفراق دوازده ماغم برآورد روزها برسر خاکش محاورت
کردم و در فراق این ابیات میخواندم قطعه کاش امروز
که در پای تو شد خار اجل ۞ دست کیتی بزدی تیغ هلاکم
برسر ۞ تا دریں روز جهان میتو ندیدی چشمم ۞ این منم
برسر خاک خاکم برسر قطعه انکه قرارش نکرفتی و
خواب ۞ تا کل و نسرین نفشاندی نخست ۞ کردش کیتی
کل رویش نخست ۞ خاربنان برسر خاکش برست ۞
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آورده که بقیت
عمر وزندکانی فرس هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم

قطعه سود دریا نیک بودی گر نبودی هم موج ∴ صحبت
گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار ∴ دوش چون طاوس
می‌نالیدم اندر باغ وصل ∴ بازامروز از فراق یار می‌پیچم
چو مار حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون می
گفتند که با وجود کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاست
و زمام اختیار از دست داده ملک بفرمود تا حاضر
آوردند و ملامت کردند که در شرف انسانی چه خلل دیدی
که با حیوانات خوی کرفتی و ترک عشرت صحبت مردم
کردی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامتنی فی
ودادها ∴ الم ترانا ها یوما فیوضح لی عذری قطعه کاش
آنانکه عیب من کردند ∴ رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای تریخ در نظرت ∴ پیچ بر دستها بدندی ∴ ملک را

در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست
که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند و
آوردند در صحن سرا چه مدتی بنشست ملک در مبادی او
نظر کرد دید ضعیف اندام سیه فام در نظرش حقیر
نمود بحکم انکه کمترین خدام او بجمال ازو بیش بودند مجنون
بفراست دریافت گفت ای ملک جمال لیلی را از غره
چشم مجنون باید دید تا سر مشاهده بر تو تجلی کرد د نظم
مدر ستا نرا نباشد در دریش ∴ جز بهمدردی نکویم
درد خویش ∴ تا ترا حالی نباشد همچو ما ∴ حال ما باشد
ترا افسانه پیش ∴ کشتن از زنبور هیچ حاصل نبود ∴ با کسی در
عمر خود نا خورده نیش ∴ سوزن باد یگری بشنبت
مکن ∴ او نمک بر دست و من بر عضو ریش ∴ ترا بر درد من

رحمت نیاید ∴ رفیق من یکی همدرد باید ∴ که با او قصه
گویم شب و روز ∴ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سری داشت نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش دون
و پویان مترصد و جویان و رجسب واقعه گویان **قطعه** در
چشم من آمد آن سپر و بلند ∴ بربود دلم ز دست و از
پای فکند ∴ این دیده شوخ میکشد دل بکمند ∴ خواهی که
بکس دل ندهی دیده به بند ∴ شنیدم که در رهگذری پیش
قاضی آمد برخی از نیمعالسمعش رسید زاید الوصف
رنجید و دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفت
و سگ برداشت و هیچ از بچرمتی فرو نگذاشت قاضی
را یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **بیت**

ای شاهدی و خسته کرشمه پیش ؛ وین عقد بر ابروی تو رسم
شیرینش عرب کوید ضرب الحبیب زیب پیت از
دست تو مشت بر دهان خوردن ؛ بهتر که ز دست دیگری
نان خوردن ؛ همانا که از وقاحت او بوی سماجت تا دماغ
سخن بصلابت کویند که در نهان صلح جویند پیت انکور
نو آورده ترش طعم بود ؛ روزی دو سه صبر کن که
شیرین کردد ؛ این بکفت و برمسند قضا باز آمد تنی
چند از بزرکان که در محکمه او بودند زمین خدمت بوسیدند
که با جازت سخن کویم اکرچه ترک ادبست که بزرکان
کفته اند پیت نه در هر سخن بحث کردن روا ست ؛
خطا بر بزرکان کرفتن خطاست ؛ اما بحکم انکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزکارند کانست مصلحتی که بینند

و اعلام نکنند پس نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که پیرامن این طمع نگردی و فرش وسیع در نوردی که
منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه شنیع ملوث
نگردی حریف آنیست که دیدی و حرف آنکه شنیدی
قطعه یکی گرده بی آبروئی بسی ∴ چه غم دارد از آبروئی کسی
بسا نام نیکو به پنجاه سال ∴ که بینم رشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران بگدل پسندیده آمد و بر حسن رای
ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله لاجواب شعر لوان حیا ما الملام
رول تسمعت افکا بفتریه عدول بیت نصیحت کس مرا
چندانکه خواهی ∴ که نتوان نشستن از زنگی سیاهی بیت
از مایه تو غافل نتوان کرد بهیچم ∴ سر کوفته مارم نتوانم

که هیچم ❊ این بگفت و کسانرا تفحص حال او بر انگیخت و بغمت
هیکرانرا بر بخت که گفته اند هر گرا زر در ترازوست زور
در بازوست و انکه در دنیا دستر س ندارد گویا در عالم
کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد ❊ و ترازوی
آهنین دوش است ❊ فی الجمله شبی خلوت میسر شد
و همدران شب شحنه را خبر کردند که قاضی همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از شمع نخفتی و تبر نم گفتی **نظم** امشب
مگر بوقت نمیخواند این خروس ❊ عشاق بس نکرده همنوز
از کنار و بوس ❊ لب از لب چو چشم خروس الهی بود ❊
برداشتن مگسش بهبوده خروس ❊ یکدم که یار مست
نخفتست در کنار ❊ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ❊ رحم
یار در خم گیسوی تا بدار ❊ چون کوی عاج در خم چوگان آبنوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ∴ یا از درسرای تا بانگ
غریو کوس ∴ قاضی همدریں حالت بود که یکی از خدمتکاران
درآمد و گفت جه نشسته برخیز تا پای داری گریز که حسود ان
بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مکر آتش فتنه که هنوز
اندکست بآب تدبیر فرو نشیند مبادا چون صبح روشن
شود آتش فتنه بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم
کرد و گفت **قطعه** پنجه درصید رقه ضیغم را ∴ چه
تفاوت کند که سگ لاید ∴ روی در روی یار گیر بگذار
تا عدو پشت دست میخاید ∴ ملک را همدران شب آگاهی
دادند که در ملک تو چنین مکری حادث شده چه فرمائی
ملک گفت من او را یکی از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ
روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق او بغرض

میران شاه

تهمتی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نماید مگر
انکه معاینه کرد چنانچه حکیمان گفته اند بیت
به شدی سبکدست بردن متیغ :: بدندان گزد پشت
دست دریغ :: شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان
بیالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و قدح شکسته و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر
از ملک مستی ملک بتلطف بیدارش کرد گفت که برخیز
آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت ازکدام
طرف گفت از جانب مشرق چنانچه معهود است قاضی
گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازاست بحکم این
حدیث لا یغلق ابواب التوبة علی العباد حتی تطلع
الشمس من مشرقها استغفر الله اللهم و اتوب الیه

قطعه این دو حرف بر گناه انگیختند ∴ بخت نافرجام و
عقل ناتمام ∴ گر گنهکارم کنی مستوجبم ∴ ور ببخشی عفو
بهتر ز انتقام ∴ ملک گفت توبه تو در بیحالت صورت
نه بندد که برهلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند مکر
بخوانده قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
قطعه چه سود از دزدی انگه توبه کردن ∴ که شوئی
کمند انداخت بر کاخ ∴ دراز از میوه کوکوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ∴ ترا با وجود چنین
منکری که ظاهر شده خلاصی صورت نه بندد این
بگفت و موکلان عقوبت با او در او بختند گفت
مرا در خدمت ملک سخنی باقیست ملک فرمود
آن چیست گفت قطعه با آستین ملالی که بر من افشاندی

روا مدار که از دامنت بدارم دست ∴ اگر خلاص
محالست ازین گمنه که مراست ∴ بایین کرم که تو داری
امید واری هست ∴ ملک گفت این مدعیه لطیف آوردی
ونکته غریب ولیکن محالست که ترا با وجود فضل و
بلاغت امروز از حبک عقوبت من رهائی باشد
مصلحت آن می بینم که ترا از بالای قلعه ثبیت خندق
اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم نه شهامس این گناه کرده ام
دیگر را بفرمای تا من عبرت گیرم ملک بخندید وبعفو
از خطای او در گذشت ومعاندان که در کشتن او سعایت
میکردند گفت پیت ایکه حمال عیب خویشتنی ∴ طعنه
بر عیب دیگران مزنید نظم جوانی پاکباز و پاک رو بود ∴

که با پاکیزه رویی در کرو بود ❊ شنیدستم که در دریای
اعظم ❊ بکردابی درافتادند باهم ❊ جوملاح آمدش تا
دست گیرد ❊ مبادا کاندر اموجش میرد ❊ همی گفت
ازمیان موج تشویر ❊ مرا بگذار دست یار من گیر ❊
دران گفتن جهان بر وی آشفت ❊ شنیدستم که جان میداد دو
میگفت ❊ حدیث عشق ازان ابطال منویس ❊ که در
سختی کند یاری فراموش ❊ چنین کردند یاران
زندگانی ❊ زکار افتاده بشنو تا بدانی ❊ که سعدی
راه ورسم عشقبازی ❊ چنان داند که در بغداد
تازی ❊ دلارامی که داری دل در و بند ❊ دگر چشم از
همه عالم فرو بند ❊ غلام عشق شو کاندیشه اینست ❊
همه صاحبدلان را پیشه اینست ❊ اگر لیلی و مجنون زنده

گشتی ؛ حدیث عشق ازین دفتر بگشتی **باب ششم**

در ضعف و پیری با طایفه دانشمندان در جامع دمشق

بحث میکردم که جوانی از در در آمد و گفت میان

شما کسی باشد که زبان فارسی داند یاران اشارت من

کردند که شیخ حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در

حالت نزع افتاده بزبان فارسی چیزی میگوید که

مفهوم ما نمی شود اگر بگرم قدم رنجه فرمائی شاید که وصیتی

کند چون ببالینش فرا رسیدم شنیدم که میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام ؛ دریغا که بگرفت راه نفس ؛

دریغا که برخوان الوان عمر ؛ دمی چند خوردیم و خفتیم و

بس ؛ چون این معنی بزبان عجمی با شامیان میگفتم و

بر عمر دراز تاسف همیخوردند برحیات دنیا گفتمش چگونه

در بیخالت گفت جگویم قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان
کسی ۞ که از دهانش مدر میکنند دندانی ۞ قیاس کن که
چه حالت بود در انساعت ۞ که از وجود عزیزت مدر
رود جانی ۞ کشم تصور مرگ از خیال بدرگ و وهم را
بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند
مرگ اگرچه هایلست دلالت بر هلاکت نکند و مزاج
اگرچه مستقیمست اعتماد بقا را نشاید اگر کوی طبیبی
آریم تا معالجت کند دیده پر آب کرد و تبسم نمود گفت
میهات میهات خواجه در بند نقش ایوانست ۞ خانه
از پای بست ویرانست میهات دست بر هم زند طبیب
ظریف ۞ چون خر فرو میهد افتاده حریف قطعه پیره
مردی ز نزع می نالید ۞ پیره زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ؛ نه غرمت اثر کند
نه علاج حکایت پیره مرد پیر احکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره بگل آراسته و نخلوت نشسته و دیده
دل در و بسته شبهای دراز بخفتی و بذلها و لطیفه ها گفتی
تا باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد از جمله
شبها شبی میگفت الحمد لله که بخت بلندت یاوری
کرد و چشمت از دولت بیداری که بصحبت پری زادی
نخته و پرورده و جهان دیده و کرم و سرد چشیده و
یک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط
مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین
زبان قطعه تا تو انم دلت بدست آرم ؛ گر بپازارم
نیازارم ؛ ور چو طوطی شکر بود خورشت ؛ جان

شیرین فدای پرورشت ∴ نه گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای و پشتیزه روی سبک پای
شد خوی هرزه درای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه
رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز صنمی دربر
گیرد و جوانی از سر قطعه جوانان لطیف خوب خسار
ولیکن در وفا نباشند ∴ وفاداری مدار از بیلال
چشم ∴ که مردم بر کل دیگر سرایند ∴ اما خلاف طایفه
پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی پند ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ∴
که با چون خودی کم کنی روزگار ∴ چندین سخن بدین
نمط بگفت گمان برد که دلش در قید مس صید گشت
ناگاه بفشی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین

سخن که کشی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد
که وقتی از قابلهٔ خویش در قبیله شنیده ام که زن
جوان را پیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لمارات
من یدی بعلها شبابا ۞ کار خاسعه الصایم ۞ تقول هذا
معه میت ۞ وانما عرالرقیه للنایم قطعه زن کز پی مرد
بی رضا برخیزد ۞ بس فتنه و جنگ در آن سرا برخیزد ۞
پیری که ز جای خویش تواند خواست ۞ الا بعصایش
عصا برخیزد ۞ فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند
با جوانی شد خوی و ترش روی تهی دست بدخوی جور و
جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی
بجا آوردی و گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم

و بنعیم مقیم رسیدم نظم با اینهمه جور و شد خوی ∴
نازت بکشم که خوب رویی ∴ با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت ∴ بوی بیازار و من خوب
روی ∴ خوتر اید که گل از دست زشت ∴ روی سیاه و
جامه دیبا ∴ عرق و عود و زنگ و بوهوس ∴ اینهمه زینت
زنان باشد ∴ مرد را علم و فضل و دانش بس حکایت
مهمان پیری بودم در دیار عرب که مال فراوان
داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در
عمر خود بجز این مکفر زند نبود درین وادی در جنت است
زیارتگاه مردمان بحاجت خواستن انجا میروند
شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا حق تعالی
مرا این فرزند داده است شنیده ام که بسیار رفیقان

خود میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی تا دعا
کردمی که پدرم ببردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فوت است
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر ❊ نکنی سوی تربت
پدرت ❊ تو بجای پدر چه کردی خیر ❊ که همان چشم داری
از پسرت حکایت روزی بغزو رجوانی در راهی
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده
پیرمردی جهان دیده بس کارداں می امد گفت
که چه چیزی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای
رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی
مشتاب ❊ پند من کار بند و صبر آموز ❊ اسب تازی

دو تک رو دشتاب ٭ اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و چالاک و خندان لطیف طبع و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لبش از خنده فراهم رفتی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از چندی دیدمش کزن خواسته و فرزند آورده و بنج نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش این حالت است گفت تا کودکان آوردم دگر گرد کودکی نگردیدم شعر

نان الصبی و الشیب غیرنی ٭ و کفی بهغر الزمان نذیرا

نظم

چون پیر شدی کودکی دست بدار ٭ ایام جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان پیر مجوی ٭ که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخزامد چنانکه سبزه نو

قطعه پیره زنی موی سیه کرده بود ٭ کشمش ای
مامک دیرینه روز ٭ موی بپیرس سیه کرده کیر ٭
راست نخواهد شدن این پشت کوز ٭ دور جوانی
بشد از دست من ٭ آه در این غار من دل فروز ٭
قوت سر نجه شیری برفت ٭ راضیم اکنون بپیری چو
یوز حکایت وقتی یکیل جوانی با نک بر ما در زد م دل
ارزده کنجی نشست و گریان همیگفت کرایام
خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنگ
افگن و پیل تن ٭ کز از عهد خوردیت یاد آمدی ٭ که
بیچاره بودی در آغوش من ٭ نکردی درین روز
بر من جفا ٭ که تو شیره مردی و من پیره زن حکایت

تو نکری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی و یا چیزی صدقه
دهی که خدای تعالی مرا ورا شفا بخشد لحظه با ندیشه فرو
رفت و گفت ختم قرآن مجید اولیتر است که
کله دو راست صاحب دلی بشنید و گفت ختم قرآن
بعلت آن اختیار کرد که قرآن رنوک زبانست

وَدَر میان جان نظم در نیکو کردن طاعت نهادن

کرش همواره بودی دست داد ن ۞ بدینساری چو خر
در گل نمانند ۞ ور الحمدی بخوانی صد بخوانند حکایت
پیره مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی
نیست گفتند زن جوانی بخواه گفت منکه پیرم با پیره
زنانم الفت نباشد او که جوان باشد با پیری چگونه

صورت دوستی بند چنانکه گویند **بیت** پیر مقتاد
سالهٔ زن خواست ∴ کور مغزی سری که پند روست
زور بایه نه زر که بانو را ∴ گر زری بایدش نه ده من اوست

حکایت منظومه شنیده ام که در ایام مهاکهس پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ∴ بخواست دختر کی
خوب روی کوهسنام ∴ چو درج گوهرش از
چشم مردمان نهفت ∴ چنانکه رسم عروسی بود بیاراست
کرد ∴ ولی بجمله اوّل عصای شیخ بخفت ∴ گمان کشید و
تردد بر هدف که شوان دوخت ∴ مگر بسوزن فولاد
جامه اهنگفت ∴ بدوستان گله آغاز کرد و همت
خواست ∴ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و ماجرا برخواست ∴ که سر بشنجه و

قاضی کشید سعدی کفت ∴ پس از خلافت صنعت
کناه دختر نیست ∴ ترا که دست بلرزد کهر چه دانی سفت

باب هشتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این پسر را تربیت کن مکر عاقل شود معلم مدتی تعلیم او کرد پیش نرفت پدرش را کفت این پسر عاقل نمی شود مرا دیوانه باید ساخت

نظم چون بود اصل جوهری قابل ∴ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکوند اندکرد ∴ آهنی را که بد کهر باشد
سک بدریای هفتکانه بشوی ∴ چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اکر بمکه رود ∴ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر را پند میداد که جان پدر هنر آموزید که ملک دینار و دولت رایقینی

بناشد جاه از در درآید و بدر دیگر رود زر و سیم همیشه
در محل خطر است یا دزد یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر
هنر مند از دولت مفقد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولتیست هنرمند هر جا رود صدر نشیند و قدر بیند
بی هنر سخنی نیند و لقمه چیند پیت سخت پس از جاه بحکم
بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن منظومه
وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرار فتند ٭
روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری بپادشه رفتند ٭
پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدائی بروستا رفتند ٭
میراث پدر خواهی علم پدر آموز ٭ کاین مال پدر خرج
توان کرد به روز حکایت یکی از فضلا تعلیم

ملک زاده میکرد ضرب همچا میزد و زجر تعیین
میکرد روزی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درد
برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند
پسر ان احاد و رعیت را چندین زجر و جور و جفا
توبیخ نمیکنی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن
باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کردن
همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موعظ
انکه هرچه از دست و زبان ایشان آید مرانیه بافواه
گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد
قطعه اگر صد جرم دارد مرد درویش ٭ رفیقانش
یکی از صد ندانند ٭ و گر یک ناپسند آید ز سلطان
را قلیمی با قلیمی رسانند ٭ پس در تذهیب قهر

اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
مشعر باید کرد که در حق عوام **قطعه** هر که در خورد
ادب نگنند، در بزرگی فلاح از وبر خاست،
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ، نشود خشک جز بآتش
راست، ملک را جواب معلم وحسن تدبیر او پسندید
آمد خلعت ونعمت بخشید وپایه منصب او بلند کردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش
روی وتلخ گفتار بدخوی مردم ازار کدا طبع ناپرهیزگار
که عیش مسلمانان بدیں او تبه گشتی وخواندن قرآنش
دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه ودختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده
نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را بطپانچه سرخ

کردی و گاهی ساق بلورین دیگر را تشنگیجه کشیدی قضا
را از و ناپسندی صیاد رشد مکتب او را مصلحی دادند
پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن بگفتی الا
بضرورت و موجب از آن کس بزبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت معلم دوم را
اخلاق ملکی دیدند نیک و بوصفت شدند با عتماد
حلم او علم فراموشش کردند اکثر اوقات بازیچه
فراهم می نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر
وروی یکدیگر شکستندی بیت استاد معلم چو بود
کم آزار، خرسک بازند کودکان در بازار، بعد از
دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل
خوش کرده بود و بمقام خود باز آمده بر اصدقاء

رنجیدم ولاحول خواندم که ابلیس را بر ملایکه چرا کردند
پیره مردی جهاندیده بشنید نخندید و گفت نشنیده
که گفته اند قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد ، لوح
سیمینش در کنار نهاد ، بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر حکایت بزرگزاده را
نعمت مقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد دقسق و
فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سایر معاصی منکری که نخورد و منکری که نکرد
بارها گفتم که ای پدر دخل آب رو انست و عیش اسیای
کردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را است که
دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته
ترکن ، که میگویند ملاحان سرودی ، اگر باران

بگوستان نبرد ۰ بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیشه کن و لهو و لعب بگذار که چون نعمت
پیری شود دختی تنی و پشیمانی خوری پیر از لذت
نای و نوش این سخن در گوش نکرد و بر قول من اعراض
نمود و گفت راحت عاجل متبوش و محنت اجل
منغض کردن رای خردمندان نیست قطعه خداوندان
کام و نیک بختی ، چرا سختی برند از بیم سختی ، بروشادی
کن ای یار دلافروز ، غم فردا نشاید خوردن امروز
فکنیف من که بر صدر فتوت نشسته ام و عقد مروت
بسته و تبذکرهٔ عوام افتاده قطعه هر که علم شد نشنود
کرم ، نبذ نشاید که نهد بر درم ، نام نکوئی چو برون
شد بکوی ، در نتوانی که به بندی بروی ، دیدم که

نصیحت من نمی پذیرد و دم کرم من در آهن سرد اثر
نمیکند ترک نصیحت کردم و روی از مصاحبت او
بگردانیدم و بگنج سلامت بنشستم و قول حکما را
کار بستم که گفته اند شعر بلغ ما علیک فان لم یقبلوا
ما علیک قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه
گوئی تو از نصیحت و پند ٭ زود باشد که خیره سر بینی
بد و پای او فتاده اندر بند ٭ دست بر دست میگزد
که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند ٭ پند گیرد از
مصایب دگران ٭ تا نگیرند دگران ز تو پند ٭ تا
پس از مدتی آنچه اندیشه من بود معاینه کردم که پاره
پاره میدوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد
مروت ندیدم در چنان حالت رئیس درویش بناخن

ملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن
مصلحت ندیدم با خود گفتم قطعه حریف سفله در میان
مستی ، نیندیشد ز روزی شکستی ، درخت اندر
بهاران برفشاند ، زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسر را ادیب سپرد که فرزند مرا چنان پرورد
کن که یکی از فرزندان خود را سالی چند سعی کرد
بجایی نرسید فرزندان ادیب در علم منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود
گفت وعده خلاف کردی و شرط بجا نیاوردی گفت
ای خداوند روی من برای انور پوشیده نماند که
تربیت کیمیا نیست ولیکن طبع مختلف قطعه گرچه
سیم و زر زر سنگ آید برون ، در همه سنگی نباشد

زر و سیم ، در همه عالم همیتابد بسهیل ، جای امان
میشود جای ادیم حکایت پیری مریدی را گفت ای پسر
چندانکه تعلق آدمی بروزنیست اگر بروزی بمقام آ
ملایکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در انجمن
که بودی نطفه مدفون هوش ، روانت داد عقل و
طبع و ادراک ، جمال و نطق را ی و زینت و هوش ، ده
انگشت مرتب کرد بر کف ، دو بازوی مرکب کرد
بر دوش ، کنون بندیاری ای ناچیز نعمت ، که خواهد
کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم
پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا
عبدت
ولا یقال لمن اتعبت یعنی ترا پرسند در روز قیا
که عملت چیست نگویند که پدرت کیست قطعه جامه

کعبه را که می پوشند، او نه از کرم پیله نامی شد، با
عزیزی نشست روزی چند، لاجرم همچو او گرامی شد،

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را اولاد
معهود نیست چنانچه سایر حیوانات باشد اما اصحاب
تجارب چنین نگاشته اند که چون ولادت ایشان نزدیک
رسد احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم است از اثر است
و اثر آن مادری این نکته از بزرگی پرسیدم گفت دلمن
بر صدق این سخن گواهی میدهد که در حالت خردی
با ما در چنین معاملت کنند لاجرم در بزرگی از ان
سبب نامعقول اند و نامحبوب باشند **قطعه** پسر را
پدر نصیحت کرد، کای جوانمرد یاد گیر این پند،

پدرش دانشمند

مرکه با اهل خود وفا نکند ۵ نشود دوست روی دولتمند

حکایت گزدم را گفتند که چرا از مستان بر نیائی

گفت بیا پستانم چه حرمتست که بر مستان پرون

آیم **حکایت** فقیرۀ از درویشی حامله بود درویش را همه

عمر فرزندی نبود چون مدت حمل سری شد گفت اگر

حق تعالی پسری مرا دهد خرا این خرقه که پوشیده ام

هرچه ملک منست همه را ایثار درویشان کنم اتفاقا

پسری تولد شد شادمانی کرد و سفره های در ویشان

بجا آورد بعد ازان مرا عزیمت دیار شام افتاد

پس از چند سال از سفر باز آمدم محلت آن درویش رسیدم

از چگونگی حالش پرسیدم گفتند در زندان شحنه است

گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده

وچون یکی ریخته وخود کرنخیته پدرش را علت آن سلسله
در پای بند برنای گشتم این بلا را از خدا خواسته است
قطعه زنان با ردار ای مرد هشیار ٭ اگر وقت
ولادت مار زایند ٭ ازان بهتر بزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت در عهد طفلی از
بزرگی پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب مسطور است
که بلوغیت سه نشان دارد نسبان اول ما نیزده سالگی دوم
احتلام سیوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان
دارد که در بند رضای حق جل وعلا پیش ازان باشی
که در بند خط نفس خویش هر که بدین صفت موصوف است
نزد محققان بالغ است قطعه بصورت آدمی شد
قطرهٔ آب ٭ که چل روزش قرار اندر رحم ماند ٭ دگر

چل ساله را عقل و ادب نیست ، بتحقیقش نشاید آدمی
خواند ، جوانمردی و لطف و آدمیت ، همین نقش
هیولائی نمیسندارد ، هنر باید که صورت میتوان بست
برایوانها پر از شنگرف و زنگار ، چو انسان را نباشد
فضل و احسان ، چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست ، یکی را گر توانی
دل بدست آر حکایت سالکی نزاع در میان دکانداران
حجاز افتاد داعی سمرقندیان سفر پیاده بودم
از انصاف بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و
داد جدل خواستیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدل
خود میگفت بوالعجب پیادگان حاج چون شطرنج
بسیر میروند فرزین میشود یعنی به ازان میگردد

وپیادگان حاج ، دیه بسر میبرند تبر ازان میشوند قطعه
ازمن بگوی حاجی مردم فریب را ، کو پوستین خلق بازار
میدرد ، حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ،
بیچاره خار میخورد و بار میبرد نکته شنود وی فقط
اندازی میکرد حکیمی گفتش ترا که خانه نشین است بازی
نه این است پیت تا ندانی که سخن عین صواب است بگوی
وانچه دانی که نه نیکوست جواب تو بگوی حکایت مرد را
در دچشم برخاست پیش پطاری رفت که مرا دو این پطار
به انچه در چشم چهارپایان میکشید در چشم او میلی کشید
کور شد خصومت بداور بردند داور گفت مرا او را
تقصیری نیست اگر اینمردنا دان بنودی پیش پطار
نرفتی مقصود ازین سخن انست هر که نا ازمود کاری بزرگ

فرمایند امت کشد و نزد یک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای
بافرومایه کارهای خطیر ۔ ۔ ۔

سبزه بنی دمیده از کل من حکایت بارسایی یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و
پای استوار بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر خداوند
عزوجل هیچ تو مخلوقی را اسیر حکم تو کرد انیده است
و ترا بروی فضیلت نهاده است شکر نعمت باری کجا.
آرد و چندین جفا و جور بر بن بنده روا دارد چه دانی
که فردا به از تو باشد و شرمساری بری قطعه بر بنده
مگیر خشم بسیار، جورش مکن و دلش میازار، کو را
تو بده درم خریدی، آخر نه بقدرت آفریدی،
این حکم غرور و خشم تا چند، هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان آغوش، فرمانده خود مکن فراموش
در خبر است که خواجه عالم سرور بنی آدم صلی الله علیه و

سلم که بزرگتر حسرت در قیامت آن بود که بنده صالح را
بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی
که طوع و رغبت تست ٭ خشم بیحد مران و تیره مگیر
که فصیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ با شامیان همسفر بودم و راه از حرامیان
پر خطر جوانی بید رقه همراه ما شد نیزه بار و چرخ انداز
و سلحشور که ده مرد توانا گمان او را زه نکردندی و زور
آوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی لیکن
چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده
و نه سفر کشیده در عدکوس دلاوران بکوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران بچشم ندیده **بیت** نیفتاده در دست
دشمن اسیر ٭ بگردش نه باریده باران تیر ٭ اتفاقا من

وآن جوان در پی هم دو ان سرد یوار قد میش کرد پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و سر درخت عظیم کہ بدیدی
بزور نجہ بر کندی و تفاخر کنان همیرفتی و گفتی فرد
پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند ؛ شیر کو تا کف و
سر پنجۂ گردان بیند ؛ ما درین حالت بودیم کہ دو
ہندوی از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما
کردند بدست یکی چوبی و بدست دیگری کلوخ کوبی
جوانرا گفتم چہ پائی فرد بیار انچہ داری ز مردی و زور ؛
کہ دشمن بپای خود آمد بگور ؛ تیر و کمانرا دیدم کہ از
دست جوان بیفتاد و لرزہ در استخوانش افتاد فرد
نہ مرکہ موی شکافد بہ تیر جوشن خای ؛ بروز حملۂ جنگ
اورا ن ہزار دپای ؛ چارہ جز آن ندیدیم کہ درخت و

سلاح وجامه رها کردیم وجان بسلامت بردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭ که شیر شرزه

درآرد بزیر خم کمند ٭ جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد ٭

بجنگ دشمن ازهول نگسلد پیوند ٭ نبرد پیش مصاف

آزموده معلوم است ٭ چنانکه مسئلهٔ شرعی پیش

دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم که برسر گور پدر

نشسته وبا درویش بچه بمناظره درپیوسته که صندوق

تربت پدرم سنگین است وکتابه رنگین وفرش رخام

گسترده وخشت فیروزه در وبکار برده بگور پدرت

چه ماند که خشتی دوسه فراهم آورده وخشتی خاک

بران ریخته درویش بچه بشنید وگفت خاموش تا

پدرت از زیر چنین بار گران برخود نجنبیده بود که

پدرم در بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت
الفقرای راحة و موت الاغنیای حسرة فقیران
چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت خرکه کمتر نهند بروی
بار ٭ برد آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش که
بار شکم و فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسانی و آسایش زیست ٭ مردنش
زین همه شک نیست که دشوار آید ٭ همه حال اسیری که
ز بندی برهد ٭ بهتر از حال اسیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که حدیث اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک ٭ گفت بحکم
آنکه مران دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد و
مکر نفس را چندانکه ملاطفت پیش کنی مخالفت پیشتر کند

قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد
چو بهایم بیوفتد چو حمار ٭ مراد سر که برآری مطیع امر
شود ٭ خلاف نفس که فرمان برد چو یافت مراد ٭

جدال سعدی با مدعی در میان تو انگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شمعتی در پیوسته و دفتر شکایت
باز کرده و ذم تو انگران آغاز نهاده و سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است
و پای ارادت شکسته **بیت** کریما را بدستاندر
درم نیست ٭ خداوندان نعمت را کرم نیست ٭
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد
گفتم ای یار تو انگران دخل میکنانند و ذخیره

گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و
تحمل بارکران از بهر راحت دیگران دست تناول
انکاه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان بارامل و یتامی و اقارب و جیران
برسد قطعه تو انکه ازاو قف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطرة و اعتاق و هدیه قربانی ؛ تو کی مدد و لت
ایشان بسی که نتوانی ؛ جز این دو رکعت و آن هم
بصد پریشانی ؛ اکر قدرت جود است و کر قوت
سجود تو انکه ازا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ
مصفا و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف
پیداست که از شکم خالی چه قوت آید و از دست تهی

چه مروت دارد کرسنه چه خیره دارد پای شکسته چه سیر قطعه

شب پراکنده خسپد آنکه بدید ٭ نبود وجه بامداد اش

مور کرد آورد تابستان ٭ تا فراغت بود در زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت

نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته

هرگز این همان یکی ماند فرد خداوند نعمت بحق مشتغل

پراکنده روزی پراکنده دل ٭ پس عبادت ایشان

بقبول نزدیک تر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و

پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با ورا داده و

عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر

المکب و مجاورة من لایجب ٭ و در خبر است که

الفقر سواد الوجه فی الدارین ٭ گفت شنیده که

پیغمبر علیه السلام فرمود: الفقر فخری: گفتم
خاموش که اشاره سید عالم بفقر طایفه ایست که
مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که
خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند قطعه ای طبل
بلند بانگ کز باطن هیچ: بی توشه چه تدبیر کنی
وقت نسیج: روی طمع از خلق بپیچ ار مردی:
بتسبیح مزار دانه بر دست مپیچ: درویش بمعرفت
نه آرامد تا فقرش بکفر نه انجامد: کاد الفقر ان یکون
کفرا: و نشاید جز بوجود نعمت بر منه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس مارا
بر تبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکمه تنزیل از نعیم اهل بهشت

چه خبر میدهد ؛ اولئک لهم رزق معلوم ؛ تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است فرد
تشنگان را نماید اندر خواب ؛ همه عالم بچشم چشمه آب
هر کجا تلخی دیده و سختی چشیده رایتی خود را بشره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد
و از عقوبت آن نه هراسد و حرام از حلال نشناسد
قطعه سگی را اگر کلوخی بر سر آید ؛ ز شادی بر جهد کاین
استخوان است ؛ وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ؛
لئیم الطبع پندارد که خوان است ؛ اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق جل و علا ملحوظ است بجلال از حرام
محفوظ من بما ما که تقریر این سخن بکردم و برهان بیان

بیاوردم که انصاف از تو توقع دارم هر گز دیدی
تو انکه پرا دست بر کتف بسته یا از بینوائی در زندان
نشسته یا پرده معصومی دریده یا کف از معصم
بریده الا بعلت درویشی شیر مرد انرا بحکم ضرورت
از نقبها گرفته و کعبها شفته و محتمل است که چون
درویشی را نفس امارہ مطالبه کند و مرادی چون
قوت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که نفس
و فرج توا مانند یعنی دو فرزند از یک شکم مادامی که
این یکی برجاست آن دیگری بر پای نشیند م که
درویشی را با مخنثی در گرفتند با انگه شرمساری برد
بیم ننگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم
که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم ؛ لا رهبانیة فی

الاسلام

الاسلام ؛ واز جمله مواجب سکون و جمعیت دیدن
که خواجه راست یکی آنست که سر روز جوانی از سر کند
و سر شب صنمی در بر که صبح تا بازا از صباحت او
بار بر دل و سرو خرامان را از خجالت او پای در گل فرد
بخون عزیزان فرو برده چنگ ؛ سر انگشتها
کرده عناب رنگ ؛ محال عقلست که با حسن
طلعت او کرد مناسی کرد و یا قصد تباهی کند فرد
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ؛ کی التفات کند
بر تبان یغمائی ؛ شعر من کان بین مدیه رطب ما
اشتهی ؛ یعنب زال عن رجم العناقد ؛
اغلب تهید ستمان دامن عصمت معصیت آلایند
واز کرشمگان نان بایند فرد چون سگ درند

گوشت یافت نه ترسد ؛ کاین سر صالح است یا خر
دجال ؛ صد هزار متسوران بعلت درویشی در عین
فساد افتادند و عرض گرامی بباد زشت نامی برباد داده
فرد ؛ تا گرسنگی قوت پرنیز نماند ؛ افلاس عنان از کف
تقوی نستاند ؛ حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و
اسپ فصاحت در میدان وقاحت بجهانید و بر
من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان
کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرور
و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت و متعطش جاه و
ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا

بمراحت

بکراهت علمارا بکدائی منسوب کنند و فقرارا به بی
سروپائی طعنه زنند و بعزت مالی که دارند و بغرور
جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند و خودرا بهتر ازهمه
بینند نه آن سردارند که سر بکسی فرود آرند و نه آن
دل دارند که دل کسی نگاهدارند و حکما گفته اند سرکه
بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت
تواضع است و بمعنی درویش کربی هنر بمال گند کبر
حکیم کون خرش شمار اگر کاوعنبر است گفتم مذمت
اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت خطا گفتی که
بندهٔ درم اند چه فایده که ابر اند و نمی بارند و چشمهٔ
آفتاب اند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوار اند و نمی رانند قدمی بهر خدا نه نهند و درمی

مذهبند مالی مشقت فراهم آرند و بحسبت نگاهدارند و
بحسرت بگذارند چنانچه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی
از خاک برآید که سرش در خاک درآید بیت برنج و سعی
کسی نعمتی بدست آرد ٭ دگر کس آید و بی رنج و سعی برآرد
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی دگر نه هر که طمع بیک سو نهد کریم و بخیلش نگاید
محک داند که زر چیست و گدا شناسد که ممسک
کیست گفتا بتجربه آن همیگویم که متعلقان بر دردارند
و غلیظان شدید بر بکارند تا بار عزیزان نهند و دست
جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس در سرای
نیست فرد آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ٭ گفتم بعذر

انکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان
بفغان محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر نشود **فرد** دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا پر نشود
همچنانکه چاه بشبنم: حاتم طائی که بیابان نشین بود
اگر در شهر بودی از جوش گدایان بفغان آمدی و
بیچاره شدی و جامه بر و پاره کشتی چنانکه در طیبات
آمده است **فرد** در من منگر تا دگران چشم بدارند:
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی: گفتا بر حال
ایشان رحمت می بری گفتم نه بر حال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار سرد و بهم گرفتار سرد بیدقی
که براندی بدفع آن بکوشیدمی و سرشاهی که بخواستی
بفرزین بند پوشیدمی تا نقد کیسه همه در باخت و

تیر حجبت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از
از حملهٔ فصیح: کو را جز این مبالغت مستعار نیست:
دین ورز و معرفت که سخندان و سجع گوی: بر در سلاح
دارد و کس در حصار نیست: عاقبت الامر دلیلش تمام
ذلیلش کردم و سنت جاهلان است که چون بدلیل
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آذر
بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بخنک سرخایت
که: لین لم تنته لارجمنک: دشنامم داد نسقطش
کفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه او در من و
من در و فتاده: خلق از پس ما دوان و خندان:
انگشت تعجب جهانی: از کفت و شنود ما بدندان:
القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت

عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید در میان

تو انگران و درویشان فردی بگویند قاضی چون سخن بشنود

وحیله ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار
سر برآورد و گفت ای که تو انکر از اشنا گفتی و دشمن را
جفا روا داشتی بدان هر جا که گل است خار است و
با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که دُر شاهوار است نهنگ
مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پیش و
نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش قال النبی صلی الله علیه
وآله وسلم حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات
بیت جور دشمن چه کند گر نکند طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است نظر بکنی
در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکر اند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابر اند و صبور فرد اگر ژاله بر قطرهٔ در شدی

چو خرمهره بازار ازو پر شدی ؛ مقربان حضرت
حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان
خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد ؛ ومن
یتوکل علی الله فهو حسبه ؛ پس روی عتاب از من
گردانید و بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل اند بمناهی و مست تباهی نعم طائفه بدین نمط که
گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و نبهند
و بخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد و یا طوفان
عالمی را برداره باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نه پرسند و از خدا نه ترسند و گویند بیت گر از نیستی
دیگری شد هلاک ؛ مرا هست کشتی ز طوفان چه باک ؛

شعر وراکبات یناق فی سواد جها ٭ لم یشفقن الی من
عاص فی الکتب فرد دونان چو کلیم خویش بیرون بردند ٭
کویند چه غم کر همه عالم مردند ٭ قومی که بدین صفت
شیندی هستند وطایفه خوان نعمت نهاده وصلای
کرم در داده ومیان نجدمت بسته وابرو بتواضع
کشاده وطالب نام ومغفرت صاحب دنیا واخرت
چون بندکان حضرت بادشاه عالم عادل مویید منصور مالک ازمة الانام حاثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان ٭ عدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین
اتابک بن سعد زنکی ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه
پدر بجای پسر این کرم نکند ٭ که دست جود تو باخاندان
آدم کرد ٭ خدایراست که بر عالمی ببخشاید ٭ بفضل خویش

ترا بادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدینجا رسانید
واز حد قیاس اسپ مبالغت درگذرانید تقتضای
حکم قضا رضا دادیم واز ماضی درگذشته طریق
مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
وختم سخن بدین بود که گفتم قطعه مکن بزرگی و تندی شکایت
ای درویش که تیر دنجتی اگر هم بدین نسق مردی
توانگر اچو دل و دست کامرانت هست : بخور ببخش که
دنیا و آخرت بردی باب هشتم در آداب صحبت و
حکمت حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر
گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست
و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت بدبخت
آنکه مرد و هشت فرد مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد نصیحت موسی علیه
السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید عاقبت شنیدی که چه دید قطعه
آنکس که بدنیا رو درم خیر نیند و خت ؛ سر عاقبت اندر
سر دنیا رو درم کرد ؛ خواهی متمتع شوی از نعمت
دنیا ؛ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید
جد ولا تمنن لان الفایده عایدة الیک یعنی
ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه درخت
کرم هر کجا بیخ کرد ؛ کند شاخ او از فلک شاخ بالای او ؛
گر امید داری که برخوری ؛ منت منه ارده برای او ؛
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ؛ زانعام و فضل
خود نه معطل گذاشتست ؛ منت منه که خدمت سلطان همیکنم ؛

منت

منت شناس ازو که بخدمت بداشتست حکمت
دو کس رنج بیهوده برند و سعی بیفایده کرده اند یکی آنکه
مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل
نکرد مثنوی علم چند انکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو
نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپائی
بر و کتابی ٭ آن تهی مغز را چه علم و خبر ٭ که بر و هیزم است
یا دفتر نکته علم از بهر دین پرور دن است نه از بهر دنیا
خوردن بیت هر که پرهنر و علم و زهد فروخت ٭ خرمنی
کرد و پاک بسوخت ٭ عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است
لا یهدی و لا یهتدی بیت بیفایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک ار خردمندان
جمال کردو دین از پرهنرکاران کمال پذیرد پادشاهان

بنصیحت خردمندان ازان محتاج تر اند که خردمندان
بتقرب بادشاهان **قطعه** پند اگر شنوی ای بادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست ۱ خرنجرد مند مفرما
عمل ۱ گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و
ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی ۱ وقتی بقهر گوی
که صد گوزه نبات ۱ که که چنان بکار نیاید که خطی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و
عفو از ظالمان جور است بر مظلومان **فرد** خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی ۱ دولت تو نکند با تو نیازی
حکمت بر دوستی بادشاهان اعتماد نشاید و بر آواز

خوش کودکان مغرور نباید شد که آن بخیالی مبدل
گردد و این بجوانی متغیر شود فرد معشوق هزار دوست را
دل ندهی ۞ ور میدهی آن دل بجدائی نهی نصیحت
هران سریکه داری با دوست درمیان منه چه دانی
که وقتی دشمن گردد و هران بدی که توانی با دشمن
مرسان که وقتی دوست شود و پشیمانی خوری و
رازیکه نهان خواهی با هیچکس مگوی اگرچه دوست
مخلص باشد که آن دوست را نیز دوستان باشند
و هیچکس را بر اسرار تو مشفق تر از تو نتواند بود قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش ۞ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب زسر چشمه ببند ۞ که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخن اندر نهان نباید گفت ۞ که بجز انجمن نشاید گفت

حکمت اگر دوست را با دشمن نشسته بینی مدمبر که
اگر دوست نیست دشمن را هم دوست خواهد کرد
و اگر بر دوستیش اعتماد نداری چنین دوست را
بدشمن گذار **حکمت** دشمن ضعیف که در اطاعت آید
مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی کرد و گفته اند
بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا تبلی دشمنان
چه رسد **فرد** دوستانم زد شمنان بتر اند ؛ دشمنان
خود علامت دگر اند **مثل** هر که دشمن کوچک را حقیر
شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
امروز بکش که میتوان کشت ؛ کاتش چو بلند شد جهان سوخت
بگذار که ره کند کمانرا ؛ دشمن که به تیر میتوان دوخت
نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست

کردند شرمنده نباشی **مثنوی** میان دو کس خنک
چون آتش است ؛ سخن چین مدبخت میزم کش است ؛
کیند این و آن خوش دگر باره دل ؛ وی اندر میان
کور بخت و خجل ؛ میان دو کس آتش افروختن ؛
نه عقلست خود در میان سوختن **قطعه** در سخن با
دوستان آهسته باش ؛ تا ندارد دشمن خونخوارد
گوش ؛ پیش دیوار آنچه گوئی سوش دار ؛ تا نباشد
در پس دیوار گوش **حکمت** سر که با دشمنان خود
صلح کند سر از آر دوستان دارد **بیت** بشوای
خردمند زان دوست دست ؛ که با دشمنانت بود
هم نشست **نصیحت** چون در امضای کاری متردد
باشی بهر طرف اختیار کن که بی آزار تو باشد **مثنوی**

با مردم سهل گوی دشوار مگوی ؛ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

نکته تا کار بزرگ برآید جان در خطر افکندن نشاید عرب

گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی

در گذشت ؛ حلال است بردن بشمشیر دست ؛ بر عجز

دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید ابیات

دشمن چو پنی ناتوان لاف از بروت خود مزن ؛ مغز نیست

در سر استخوان مرد نیست در سر پیزن ؛ قطعه تا در تن

استخوان و رگ و پی ؛ از رشته تقدیر منه پیرون

پی ؛ گردن منه از خصم نود در شستم زال ؛ منت بکش

ارد و ست بود حاتم طی حکمت هر که بدیرا بکشد خلق را

از عذاب وی برهاند و ویرا از عذاب خدای عزو

جل منظوم پسندیده است بخشایش ولیکن ؛ منه بر ریش

خلق

خلق آزار مریم ٭ ندانست انکه رحمت کرد بر مار ٭ که
این ظلم است بر اولاد آدم **نصیحت** نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است تا بر
خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است **ق** حذر کن
زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که برزانو زنی دست تعجب
کرت راهی نماید راست چون تیر ٭ ازان بر گرد و راه
دست چپ گیر **نصیحت** خشم بیحد وحشت آرد و لطف
بیوقت هیبت برد بخندان درشتی کن که از تو سیر
گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **نظم** درشتی
و نرمی بهم در به است ٭ چو رگ زن که جراح و مرهم
نه است ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه نرمی که
ناقص کند قدر خویش ٭ نه مرخویشتن را فرومی دهد ٭

به یک بار تش در زبونی نهند منظوم شبانی با پدر گفت
ای خردمند مرا تعلیم کن چرا نه یک پند نه یکفتا
نیکمردی کن نه چندان نه که گردد چیره گرگ تیزدندان
نکته دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاه بی حلم و
زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد املکی فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار حکمت بادشاه را
باید که بحدی خشم بر دشمنان براند که دوستانرا اعتماد
بدو نماند آتش خشم اول بر خداوند خشم افتد پس انکه
زبانه آن بخصم رسد یا نه مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاده
که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و
سرکشی نه پندارم از خاک بل زاتشی قطعه در خاک
سیلقان رسیدم بعابدی گفتم مرا به تربیت راجهل

پدر

پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا مرده
خوانده همه در زیر خاک کن نکته بدخوی بدشمنی
گرفتار است که هرگز رود از چنگ عقوبت آن
خلاصی نیابد فرد اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی
زدست خوی بدخویش در بلا باشد نصیحت چون
بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و گر
جمع اند از پریشانی خود اندیشه کن قطعه برو با دوستان
آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبانند کمانها را زه کن و بر بازو
نه سنگ نصیحت دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند
سلسله دوستی بجنباند انگاه بدوستی کار ها کند
که هیچ دشمن نتواند پیوند سر مار بدست دشمن کوب

که از احد الحسنین خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی
وگرنه از دست دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف ٭ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برکند ٭
نصیحت خبری که دل بیازارد تو خاموش باش تا
دیگری آرد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبری مده
بوم باز گذار **حکمت** بادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنکه بر امور کلی واثق باشی وگرنه بر هلاک
خود سعی میکنی **فرد** بسیج سخن کهن انگاه کن ٭ که دانی که
در کار گیرد سخن **پند** هر که نصیحت خود را نمی کند و خود
بنصیحت دیگران محتاج است **نکته** فریب دشمن مخور
و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و
این کام طمع کشاده احمق را ستایش خویش خوش

آید چون لاشه که در کعبش زنند فربه نماید **قطعه** الا تا
نشنوی مدح سخنگوی ٭ که اندک مایه نفعی از تو دارد ٭
اگر روزی مرادش برنیاری ٭ دو چندان عیوبت
برشمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح
نپذیرد **فرد** مشو غره بر حسن گفتار خویش ٭
بحسین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود
بکمال نماید و فرزند خویش بجمال **قطعه** یکی جهود و مسلمان
خلاف میجستند ٭ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من ٭ درست نیست
خدایا جهود گردانم ٭ جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ٭
اگر خلاف کنم هیچ تو مسلمانم ٭ گر از بسیط جهان
عقل منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ٭

نکته ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سگ بر
مرداری بسر نه برند حریص با جهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر درویشی بقناعت به از تونگری
به بضاعت ابیات رودهٔ تنگ سگ کردهٔ نان
پر کرد ٭ نعمت روی زمین بر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا پرانه پندی داد
و نگذشت ٭ که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ دران آتش نیاری
طاقت سوز ٭ ز صبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حالت توانائی نیکوئی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از مردم ازار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست نکته هر چه زود بر آید

دیر نپاید قطعه کل مشرق شنیده ام که کنند ؎
بچهل سال کاسه چینی ؛ چل روزی کنند در مغرب
لاجرم قدر و قیمتش منی ؛ قطعه مرغک از بیضه
برون اید و روزی طلبد ؛ آدمی زاده ندارد چیز
از عقل و تمیز ؛ و انکه ناکاه کسی کشت بجائی نرسید ؛
وین تمکین و فضیلت بکذشت از همه چیز ؛ انکینه همه جا
یا بی ازان قدرش نیست ؛ لعل و شوار بدست اید
از انست عزیز حکمت کار ها بصبر برآید و مستعجل بسر
در اید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان ؛ که اهسته
سبو بر دار شتابان ؛ سمند باد پا از تک فرو ماند ؛
شتربان همچنان اهسته میراند نکته نادان از امیج کار
به از خاموشی نیست و کر این دانستی نادان نبودی ؎

چون نداری کمال فضل آن به ٭ که زبان در دهان
نگهداری ٭ آدمی را زبان فصیحت کرد ٭ خویشتن را
سبک ساری قطعه خرد را ایلهی تعلیم میکرد ٭ بروتر
صرف کردی سعی دایم ٭ حکمی گفتش ای نادان
چه کوشی ٭ درین سودا نه ترسی از ملایم ٭ نیاموزد
بهایم از تو گفتار ٭ تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب ٭ پیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش ٭ یا بنشین همچو بهایم خموش
حکمت هر که بادانا تر از خود مجادله کند تا پندارند
که دانا ست مدانند که نادان است فرد چون درآید
به از تو ئی بسخن ٭ گرچه به دانی اعتراض مکن
نکته هر که بادان نشیند نیکی نه بیند قطعه گر نشیند

فرشته باد دیو ؛ وحشت آموزد و خیانت و ریو ؛
از بدان خرد بدی نیاموزی ؛ نکند کرگ پوستین
دوزی **نصیحت** مرد مانند اعیب نهانی پیدا مکن که
ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد **حکمت** هر که
علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که کاورند تخم
نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بمغز
دباغت راشاید نه هر که در مجادله چیست است در
معامله درست است **فرد** بس قامت خوش که زیر چادر باشد ؛
چون بازکنی مادر مادر باشد **نکته** نه هر که صورت نیکو بست
سیرت زیبا در وست کار مغرد ارد نه پوست **طعمه**
توان شناخت بیک روز در فضایل مرد ؛ که تا کجاش
رسیده است پایگاه علوم ؛ ولی ز باطنش ایمن

مباش و غره مشو ؛ که خبث نفس نکرد و با لها
معلوم نکته اگر شب ها همه شب قدر بودی ؛
شب قدر از همه بی قدر بودی ؛ گر سنگ همه
لعل بدخشان بودی ؛ پس قیمت سنگ و لعل
یکسان بودی حکمت هر که با بزرگان ستیزد عاقبت
خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ نپنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ ؛ زود بینی شکسته
پیشانی ؛ تو که بازی نکنی بسر با قوچ حکمت هیچ
باشیر بر دون و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان
نیست بیت جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی
دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن ∴ که رود با
مبارزان بقتال ∴ ست بازو بحبل
می فکند ∴ پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت**
بی هنران هنرمند انرا نتوانند دید چنانچه
سگ بازاری چون سگ شکاری را بیند و مشعله
بردارد و پیش آمدن نیارد یعنی سفله
چون به بهتر از خود کسی رسد بغیبت در پیوندد
او افتد **بیت** کند مر آینه غیبت حسود کونه دست ∴
که در مقابله گنگش بود زبان مقال **پند**
اگر چو رشکم نبودی هیچ مرغی بدام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام نهادی **بیت** شکم
بند دست است و زنجیر پای ∴ شکم بنده نادر

پرستند خدایی حکمت حکیمان دیر دیر
خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرمق
و پیران تا عرق کنند و جوانان تا
طبق بردارند اما قلندران چندان بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب
نگیرد خواب ۞ شبی ز تنگی معده شبی
ز گرسنگی ۞ حکمت مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان ۞ ستمکاری بود
بر گوسفندان حکمت هر کرا دشمنی در پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است بیت خیره رائی بود

قیاس و درنگ ؛ سنگ بر دست و مار بر سنگ ؛

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند

که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اگر

با قیست توان کشت و توان بخشید و اگر

بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت

گردد که تدارک آن ممتنع باشد مثنوی نیک

سهل است زنده بی جان کرد ؛ کشته را بار زنده

نتوان کرد ؛ شرط عقل است صبر تیر انداز ؛

که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با

جاهلی درافتد باید که توقع عزت ندارد و گر جاهل زبان

آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگی است که

گوهر را همی شکند قطعه نه عجب گر فرود دنفس ؛

عندلیبی غراب بمقفش قطعه گر خردمند زاو باش
جفائی مبند ؛ تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهرا گر کاسه زرین شکنند ؛ قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمند را که در زمرهٔ
او باشی سخن فرو مبند و شگفت مدار که آواز بربط
با غلبه بانگ دهل بر نیاید و بوی عبیر از بوی
گند دسیر فرو ماند مثنوی بلند آواز نادان کردن
افراخت ؛ که دانا نرا به بی شرمی بینداخت ؛
نمیداند که آهنگ حجازی ؛ فرو ماند ز بانگ
طبل غازی مثل جوهر اگر در خلاب افتد همان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت

تمام شد

نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهر علویست لیکن چون نفس خود هنر ندارد با خاک
برابر است قیمت نیشکر نه از نی است بلکه از خاصیت
ویست قطعه چو کنعانرا طبیعت بدگهر بود ٭ پیمبرزادگی
قدرش نیفزود ٭ هنرنما اگر داری نه گوهر ٭ کل از
خار است و ابراهیم زآذر نکته مشک آنست که
ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبله عطار است خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان
تهی قطعه عالم اندر میان جاهل چیست ٭ مثلی گفته اند
صدیقان ٭ شاهدی در میان کوران است ٭ مصحفی
در سرای زندیقان پند دوستی را که بعمری فراچنگ
آرند نباید که بیکدم بگذارند فرد سنگی بچند سال شود

لعل پاره ٭ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ٭

حکمت مرکه بنصیحت نشنود سر بلامت شنیدن

دارد **بیت** چون نیاید نصیحت در گوش ٭ اگرت

سر زنش کنم خاموش **حکمت** عقل در دست

نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز از زن گریبای

بیت در خور می از سرای به بند ٭ که بانگ زن

از وی برآید بلند **نکته** رای بی قوت مکر و فسون است

و قوت بی رای جهل و جنون **فرد** تیز بابد و فرهنگ

ورای و انکه ملک ٭ که ملک و دولت نادان سلاح

جنگ خداست **حکمت** جوانمردی که بخورد و بدهد

به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت

از بهر قبول خلق داده است او از شهوت حلال

در شهوت حرام افتاده است **بیت** عابد که نه از بهر
خدا گوشه نشیند ؛ بیچاره در آیینه تاریک چه بیند ؛

حکمت اندانک خیلی شود و قطره قطره سیلی
گردد یعنی آنانی که دست قدرت ندارند سنگ
خورده نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار از
روزگار خصم برآرند **شعر** و قطر علی قطرا ذا اتفقت
نهر ؛ و نهر علی نهرا ذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک
بهم شود بسیار ؛ دانه دانه است غله در انبار ؛

حکمت عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم
درگذارد که مرد و طرف را زیان دارد هیبت آن
کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی
بلطف و خوشی ؛ فزون گردد شر و کردن کشی ؛

حکمت معصیت از هر که صادر شود بد است و از علما
ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند
سلاح را چون بهر شری بر بندش مساری زیاده باشد
مثنوی عامی نادان پریشان روزگار ٭ به ز دانشمند
ناپرهیزکار ٭ آن نباد انی ز راه او فتاد ٭ وین
دو چشمش بود در چاه او فتاد حکمت جان در حمایت
یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
مفروش که دین فروشان که دنیا خرند یوسف فروشند
تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا
تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین بیت بقول دشمن
پیمان دوست مشکنی ٭ ببین که از که بریدی و با که پیوستی ٭
حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وامش مده انکه بی نماز است ∴ گرچه دهش
زرفاقه بازست ∴ کو فرض خدا نمیگذارد ∴ از فرض
تو نیز غم ندارد نکته هر که در زندگی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نه برند لذت انگور میوه دادند
خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی
سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکنند مثنوی
آنکه در نعمت و تنعم زیست ∴ او چه داند که حال
گرسنه چیست ∴ حال درماندگان بسی داند ∴ که با حوال
خویش درماند قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری
هشدار ∴ که خر خارکش مسکین در آب و گل است ∴ آتش
از خانه همسایه درویش مخواه ∴ کاینجا از روزن او
میکند زود در دل است حکمت درویش ضعیف

حال را در خشک سال مپرس که چون نی مگر بشرط انکه
مرهم ریشش نهی و درهم در پیش قطعه خریکه پنی بارش
بگل در افتاده ؛ بدل بر و شفقت کن و لی مرو بسرش ؛
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ؛ میان به بند
چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست
وخلاف نقل خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از اجل معلوم قطعه قضا دگر نشود با نزار نالهٔ وآه ؛
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ؛ فرشته که وکیل است
بر خزاین باد ؛ چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی ؛
حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای
مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار
کنی وگر نکنی ؛ برساند خدای عزوجل ؛ ور شوی در

دهان اژدرها ؛ نخورندت مگر بروز اجل ؛
حکمت بنا نهاده دست نرسد نهاده
هر جا که هست برسد **مثنوی** شنیده که
برفت در ظلمات ؛ بچند محنت و خواری
نخورد آب حیات **نکته** صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی
اجل در خشکی نه میرد **بیت** مسکین حریص
در همه عالم همی رود ؛ او در قفای
رزق و اجل در قفای او ؛ **حکمت**
تو انکه فاسق کلوخ زراندوده است و
درویش صالح شاهد خاک آلوده این
دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون

مرصع شدت بنگان روی در فرح دارد
و دولت بدان سر در نشیب ؛
قطعه هر که را جاه و دولت است بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت ؛ خبرش
ده که هیچ دولت و جاه ؛ نبرای
دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت
حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن
قطعه مردک خشک مغز را دیدم ؛ رفته
در پوستین صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه
گر تو بدبختی ؛ مردم نیک بخت را چه گناه ؛
قطعه الا تا نخوانی بلا بر حسود ؛ که از بخت
شوریده خود در بلاست ؛ چه حاجت که

با وی مکن دشمنی ؛ که وی را چنین دشمنی

در قفاست ؛ حکمت تیمیر بی ارادت عاشق

بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی

پر عامل بی عمل درخت بی بر زاهد بی علم

خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل

سیرت خوب است نه ترتیل صورت مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم

متهاون سواری خفته عاصی که دست در دارد

به از عابدی که عجب در سر دارد ؛ بیت

سر سنگ لطیف و خوب گفتار ؛ تنهر زشت

مردم آزار ؛ نکته یکی را گفتند که عالم بی عمل

بچه ماند گفت بز بنور بی عسل ؛ بیت زنبور درست

بی مروت را کوی ٭ باری چو عسل منید می نیش
مزن نکته مرد بیمروت زن است و عابد خام
طمع ره زن قطعه ای به پندار کرده جامه سفید ٭
بهر ناموس خلق و نامه سیاه ٭ دست کوتاه
باید از دنیا ٭ آستین چه دراز و چه کوتاه حکمت
دو کس را حسرت از دل نرود و پای تعان از گل
برنخیزد تا جری گشتی شکسته و وارثی با قلندران
نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح ٭ گر
نباشد در میان مالت سبیل ٭ یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭
یا بکش بر خانمان انگشت نیل ٭ یا مکن با پلپانان دوستی ٭
یا بناکن جامه زار در خورد پیل خلعت خلعت سلطان اگرچه
عزیز است جامه خلقان خود از ان عزیزتر و خوان

از نظامی

بزرگان اگرچه لذیذ است خورده ایشان خود ازان
بلذت تر پیت سر که از دست رنج خویش و ترهٔ تهی از
نان ده خدای و بره پند خلاف رای صواب است و نقض
عهد اولی الالباب زمردار و بچمال خوردن و راه
نادره بی کاروان رفتن امام محمد غزالی رحمة الله علیه را
پرسیدند چگونه رسیدی بدین مرتبه علوم گفت انچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت
انکه بود موافق عقل ۞ که بنفض را به طبیعت شناس بیمایی
بپرس هرچه ندانی که دل ز پرسیدن ۞ دلیل راه تو
باشد نفرد انایی پند هرانچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد
شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت و سلطنت را
زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود ۞

همی آمد آن معجز موم کرد ٭ پرسیدش چه میسازی
که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم کرد ٭ پند یکی
از لوازمه صحبت آنست که سخن بر مزاج حریف گوید یا
خانه پردازی با کت خدای درسازی که یا خانه خدا
اندازی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی
که دارد با تو میلی ٭ سران عاقل که با مجنون نشینند ٭ نباید
گر دنش جز در زنجیر لیلی پند هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت
ایشان در وی اثر نکند اما بفعل ایشان متهم گردد اگر را
بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب شود بخمر
خوردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که یادار
بصحبت برگزیدی پند حلم شتر چنانکه معلوم است
اگر طفلی مهارش گیرد و یست فرسنگ براند

کردن آز متابعت او نه بیجا اما اگر راه مولناک پیش
اید که موجب هلاکش بود و طفل انجا بنا دانی رفتن
خواهد زمام از کفش در گسلاند و دیگر متابعتش نکند که
هنگام درشتی متابعت نمودن مذموم و گویند دشمن
بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع کزند او را زیاده کند
قطعه کسی که لطف کند بر تو خاک پایش باش ٭ وگر خلاف
کند در دو چشمش انگن خاک ٭ سخن بلطف کرم باستیزه روی
مگوی ٭ که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک پند هر که
در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش ندانند مرانیه پایه مرتبه
جهلش نشناسند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنکه
کند سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود مزاج سخن ٭ حمل
دعویش بر مجال بود پند ریشی داشتم درون جا به ویشیخ

رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشت چون است
و نگفتی که بر کجاست دانستم ازان احتراز میکند ذکر هر
عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن
نسنجد از جوابش رنجد **قطعه** تا مرد سخن نداند ای جان پدر
صواب است گوی ☆ باید که بگفتن دمی از هم نخشائی ☆ گر راست
سخن گوئی و در بند بمانی ☆ به زانکه دروغت دهد از
بند رهائی **بیت** دروغی که حال دلت خوش کند ☆
به از راستی کت مشوش کند **پند** دروغ گفتن نصرت
شمشیر ماند که اگر جراحت درست شود نشان او بماند
چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ گفتن
منسوب گشتند دیگر بر راست ایشان اعتماد نماند **قوله**
تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل وچنانچه یعقوب

علیه السلام گفت الشیاز اقال لن ارسله معلم حتی
تو توں موثقاً من الله لتاتنی به نظم یکی راکه عادت
بود راستی ∴ خطا کر کند میگذارند ازو ∴ وکر نامور
شد بنا راستی ∴ وکر راست با ورندارند ازو ∴ دروغی
نگیرند صاحبدلان ∴ برانکس که پیوسته کفته است راست
وکر مشتهر شد بقول دروغ ∴ اکر راست کوید تو کوی
خطاست پند اجل کاینات از روی ظاهر آدمی است
واذل موجودات سک وبا تفاق خردمندان سک
حق شناس بد از آدمی ناسپاس قطعه سکی را لقمه
هرکز فراموش ∴ نکردد ورزنی صد نوبتش سک ∴
وکر عمری نوازی سفله را ∴ بکمتر خبری آید با تو در
جنک پند از نفس پرور هنر پروری نیاید وفی هنر

سرور را نشاید قطعه مکن رحم بر کاو بسیار خوار چو
کاو ارهمی بایدت فربهی چو خرتن بجو رکسان در دهی
پند در انجیل آمده است که ای فرزند اگر تو نگری
همت مشغول شوی بمال آزمرز کردی و اگر درویشی
همت ملول نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و
بعبادت من شتابی نظم کرا اندر نعمتی مغرور و غافل
ورا اندر شکدستی خسته و ریش چو در سرّا و ضرّا حالت
انیست ندانم کی بحق پردازی از خویش پند ارادت
چون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگر را
بر تخت پادشاهی فرود آرد و دیگر را
ز شکم ماهی نکند دارد پند وقت خوش آنرا که بود
ذکر تو مونس درخود بود اندر شکم حوت چو یونس پند
اگر تیغ قهر برکشد بنی و لی سر در کشد و اگر غمزهٔ

لطف بجنبانند بدآنرا بنیکان رسانند قطعه گر بمحشر
خطاب فهر کنند ۞ انبیارا چه جای معذرتست ۞
پرده از روی لطف کو بردارد ۞ کاشقیارا امید مغفرتست
پند هرکه بتادیب دنیا راه صواب بگیرد تعذیب
عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون بیت پندیست
خطاب مهتر انکه بند ۞ چون پند دهند نشنوی بندنهند ۞
پند بگنجهاں بحکایات و امثال پیشینان پند پذیرند
ازاں پیش که پسینیاں بواقعه انشاں مثلی زنند دزدان
دست کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه رود
مرغ سوی دانه فراز ۞ چون دگر مرغ اندر بند ۞ پند
گیر از مصایب دگران ۞ تا بگیرند دیگران ز تو پند ۞

پند آنرا که کوش ارادت کر افسرده اند چه کند که
نشنود آنرا که همت سعادت کشان میسپرند چکند که نرود
قطعه شب تاریک دوستان خدای می تابد چو روز رخشنده
دین سعادت بزور و بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
قوله تعالی من یهدی الله فهو المهتد ومن یضلل فلن تجد
له ولیا مرشدا پیت از تو بکه نالم که دگر داور نیست
از دست تو هیچ دست بالاتر نیست پیت انرا که تو رهبری
کنی کس کم نکند واترا که تو کم کنی کسش رهبر نیست
پند گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام چنانکه
گفته اند پیت غمی کز پیش شادمانی بری به از شادمان
کز پیش غم خوری پند زمین را از آسمان بتاراست و
آسمان را از زمین عبار شعر کل اناء یترشح بما فیه

بیت کرت خوی من آمد ناسزاوار ۞ تو خوئی نیک
خود از دست مگذار پند خداوند تبارک و تعالی می‌تند
و می پوشد و همسایه نمی‌پسندد و میخروشد بیت نعوذ
بالله اگر خلق عیب داں بودی ۞ کسی بحال خود از
دست کس نیاسودی پند زر از معدن بکان کندن
بدر آید و از دست بخیل بجان کندن بیت دو نان
نخورند گوشه دارند ۞ گویند امید به که خورده
پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان
گرفتار بیت نه هر بازو که در وی مردمی هست ۞
بمردی عاجزان را نشکند دست بیت ضعیفان را
منه بر دل گزندی ۞ که درمانی بجور زورمندی
پند عاقل را چون در میان خلاف افتد بجهد و چون

صلح پیند لشکر نهد که انجا سلامت بر کنار است
و انجا حلاوت در میان مقامر اشش و سه میاید ولیکن
سه و یک ی اید بیت هزار بار چرا گاه خوشتر از میدان
ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان پند درویشی
بمناجات منکبت یا رب بدان رحمت کن که بر بندگان
خود کرده که مرا تشایز ایک افسر بدیده بیت انکه
شخص افرید و روزی و بخت پ یا فضیلت بمیدهد
یا تخت پند اول کسی که علم برجا به کرد و انگشتری در
دست چپ جمشید بود کشتدش چرا از منت بدست
چپ دادی بر فضیلت دست راست گفت راست
زینت راستی خود تمام است قطعه فردوس
نقاشان چین را پ که پیرامون خرگاهش بدوزند پ ندانرا

یکی دارای مرد هشیار ۞ که نیکان جوید بزرگ و
یک روزند پند بزرگی را گفتند که چندین فضیلت
که در دست راست است چرا خاتم در دست
چپ کنند گفت نشنیده که اهل فضل همیشه محروم اند
پند نصیحت پادشاهان کشتن کسی را مسلمت که بیم
سرش دارد و نه امید زر قطعه موحد که در پای ریزی
زرش ۞ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ۞ امید و هراسش
بناشد درکش ۞ برنیست توحید بنیاد و بس پند پادشاه
از برای دفع ستمکار است و شحنه از بهر قطع شر
خون و قاضی مصلحت جوی طرار ان مرکز د و خصم را ضی
بحق نشنوند تا نرند پیش قاضی قطعه حق معاینه دانی
که می نیاید داد ۞ بصلح به که بجنگ آوری و دستمزدی ۞

خراج اگر بگذارد کسی بطیب نفس ❊ بقهر از و بستانند
مرد سر هنگی پند همه کس را بر شتی دندان کند شوند و قاضی
را بشیرینی پت قاضی که برشوت بخورد بیخ خیار ❊
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار پند قحبه بر آزاری
نابکاری حکند که توبه بکند و شخنه معزول از مردم
قطعه جوآن گوشه نشین شیر مرد راه خدا است ❊ که پیر
خود نتواند ز گوشه برخاست ❊ جوآن سخت میباید که
از شهوت بپرهیزد ❊ که پیرست شهوت را خود ادبیست
برنخیزد پند حکیمی را پرسیدند که چند درخت بارور
و نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند کرده
هیچکی را از آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد در
چه حکمت است گفت هر یکی را وقتی معین است از بهار

که بفرح آن تازه اند و سبز و کاهی بعدم آن پژمرده
و سرور از بیهانیسخ نیست که همه وقت خوشست و
تازه و این صفت آزادگان است قطعه بر انچه میگذرد
دل منه که دجله بسی ۞ پس از خلیفه نخواهد گذشت در
بغداد ۞ گرت زدست برآید چو نخل باش کریم ۞ ورت
نیاید چو سرو باش آزاد پند دو کس مرد ند و حسرت
برد ند یکی داشت و نخورد دوم انکه دانست و نکرد
قطعه کس نداند بخیل فاضل را ۞ که نه در عیب کفتش
کوشد ۞ ور کریمی دو صد گنه دارد ۞ کرمش عیبها
فرو پوشد ۞ انجام کتاب گلستان والله المستعان
بتوفیق باربتعالی در ینجمله چنانکه رسم مولفان است
از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی برفت ۞

بیت کهن خرقهٔ خویش سر است ۞ به از جامهٔ عاریت
نستن ۞ غالب کهشار سعدی طرب انگیز و طیب
انگیز کوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز
گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بیفایده خوردن طریقهٔ خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشندلان که روی سخن در ایشان است
پوشیده نماند که در مواعظ صافی در سلک عبارت
کشیده و در آروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت در
آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول
محروم نماند والله اعلم بالصواب قطعه ما
نصیحت بجای خود کردیم ۞ روزگاری درین
بسر بردیم ۞ گر نیاید بگوش رغبت کس ۞

بر رسولان بلاغ باشد و بس ۞ تمت الکتاب

بعون الله الملک الوهاب فی

تاریخ هیجدهم شوال

سنه ۱۱۳۵

7796 SAADI. گلستان سعدي: the Gulistan, *in Persian*, sm. 8vo. *illuminated MS. an exquisitely written copy of this famous poem, on paper sprinkled with gold, containing* 19 *beautifully executed* MINIATURES, *nine of which are portraits of the Mogul Emperors, from Timur to Mohammad Shah, the others illustrations of the book, all drawn, coloured, and illuminated with extreme fineness and delicacy, in the original native morocco binding, richly gilt, enclosed in a European case of olive morocco,* A PERFECT BIJOU, £21. A. H. 1135

38,155

S A.R.a 5,4 Sum 72

*

THE BEQUEST OF

CHARLES SUMNER, LL.D.,

OF BOSTON,

(Class of 1830).

Received 28 April, 1874.